

آن حرفه خاص

سارا زارعی

تقدیم به همسر م سیامک که مرا اینگونه باور کرد.

فصل اول

محل کار من اینجاست. کافه رستورانی در آخرین طبقه از یک مجتمع تجاری ۶ طبقه. البته نه اینکه مدیر یا صاحب این کافه باشم. کسی هم نیستم که سفارش میگیرد یا سفارش ها را آماده میکند. من در اینجا نقاشی می کشم.

این کافه تراسی دارد که تقریبا تمام شهر از آنجا پیداست. طبق قراردادی نا نوشته بین من و همه اعضاء این کافه رستوران گوشه سمت چپ تراس متعلق به من است. البته من نقاش هم نیستم. فقط نقاشی می کشم. چیزی از سبک های نقاشی، تاریخ هنر و بزرگان این رشته نمی دانم. هر آنچه دوست دارم می کشم با هر چه که دوست دارم. گاهی فقط مدادهای رنگی و دفتر نقاشی به همراه دارم، گاهی آبرنگ، حتی گاهی برای چند روز سه پایه و رنگ روغن هایم را با خود می آورم و صاحب کافه لطف میکند و اجازه می دهد که همانجا بماند و مرا از بردن و آوردن دوباره آنها معاف می کند.

اینجا کافه رستوران بزرگی است که به لطف سرویس دهی و غذاهای نسبتا بی کیفیتی که دارد هیچگاه آنقدر شلوغ نمی شود که مزاحم کارم

۶ ■ آن حرفه خاص

باشند. سفارش همیشگی من لته است. با این حال هیچ دو روزی لته یکسانی برایم سرو نکرده اند و اجازه نمیدهند که دچار تکرار شوم. هر روز اولین جرعه برایم یک جور غافلگیر شدن است و از این بابت هم ممنون نابلدی باریستای آنها هستم.

نقاشی هایم گاهی به فروش می رسند، با قیمت‌های متفاوت که هیچ ربطی به مهارت و دقت من ندارد. قیمت های فروخته شده کاملاً به مرام و ثروت خریداران وابسته است. اغلب مشتری ها هم در همینجا با آثارم روبه‌رو میشوند. هر از گاهی ناگهان یک نفر محو تماشای نقاشی‌ای که روی آن کار میکنم می شود و می گوید که در آن چیزی هست که معمولاً خودم از حضور آن چیز بی خبرم.

امروز با الهام از برج نیمه کاره و جرثقیل آسمان خراشی که از صبح روی آن الاکلنگ میکرد خط های کج و معوج نا امیدانه ای بخاطر بالا آمدن آن برج در مقابل چشم اندازم می کشیدم. یک زوج ناگهان کنار من ایستادند و خودشان را آرشیفتک معرفی کردند. هر چیز که به تن داشتند خود اثری بود هنری. با چنان اصطلاحات تخصصی و فنی درباره نقاشی‌ام صحبت کردند که من هیچ از آن سر در نیاوردم. نهایتاً این را متوجه شدم که خط هایی که من کشیده‌ام جلوه‌ای از پیچیدگی اسرارآلود رابطه عاشقانه آنهاست. حال که چنین برداشتی از نقاشی‌ام کرده بودند درست نبود که بفهمند آن ساختمان نیمه کاره منبع الهام من بوده است. پس سعی کردم طوری مقابل آنها قرار بگیرم که جلو دیدشان و آن ساختمان را

۷ فصل اول ■

بگیرم. نه فقط به این خاطر که آن دو بر سر اینکه این نقاشی را به چه قیمتی بخرند تا بیشتر بیانگر ارزش رابطه عاشقانه شان باشد رقابت میکردند، بلکه بیشتر به این خاطر که همانقدر که در تعریف و تمجید کردنشان از اثر بی‌تقصیر بودم، احتمالا با دیدن شباهت نقاشی به آن ساختمان نیمه کاره در تحقیر شدنم هم توسط آنان بی‌تقصیر بودم. آنها چکی به مبلغی چشم‌گیر به من دادند به همراه آدرس محل کارشان تا پس از اتمام نقاشی برایشان ارسال کنم. حداقل می‌توانم بگویم که این یکی رکورد فروش مرا شکست.

پس از رفتن آنها دیگر نتوانستم یک خط هم به نقاشی اضافه کنم. ترسیدم که هر چیز که به آن بیفزایم رازآلود بودن عشق آنها را زیر سوال ببرد. قطعاً نمی‌توانم همان ساختمان نیمه کاره را هم درآورم. پس کار را در همانجا متوقف کردم و اتمام آن را به زمان بهتری که راه حلی به ذهنم برسد موکول کردم.

همیشه همین‌طور بوده است. هیچ وقت نمی‌توانم سفارش بگیرم. همه کارهای سفارشی‌ام چیز نخ‌نمایی از آب در می‌آید که خودم قبل از همه از آن متنفر میشوم. من فقط کارهایی را خوب میکشم و دوستشان دارم که از قبل هیچ تصمیمی برای آن نداشته باشم و معمولاً خودم هم تا آخر نمی‌دانم دقیقا قرار است به چه صورت در آید.

با اطمینان می‌توانم بگویم که سالها این خط مشی تمام زندگی من بوده است. اهداف بلند مدت من هیچگاه از یادداشت و برنامه ریزی نسبتاً

دقیق فراتر نرفته اند. سالنامه ها و فایل های کامپیوترم پر است از برنامه های نیمه کاره. هزاران صفحه از کتاب ها و مجلاتی که درباره مدیریت شخصی و روش های برنامه ریزی و از این قبیل آموزش داده اند را خوانده ام. هر آنچه کتابها و روش های گام به گام تا موفقیت گفته اند، برای من چون طلسمی پوچ عمل میکنند. اصلا برنامه ریزی مرا مریض میکند. لعنت به همه شان که هیچ فایده ای ندارند جز اینکه مرا نسبت به توانایی هایم ناامید کنند. چطور بعضی میتوانند یکسال یا حتی بیشتر تحت برنامه ای برای شرکت در مسابقه ای باشند. مگر آنها هورمون ندارند؟ چطور حالشان تغییر نمیکند و پیوسته مصمم هستند؟

*

امروز معلوم نیست که بالاخره روز شانس من است یا نه. با چکی به مبلغی قابل توجه در کیفم پشت در خانه ام نشسته ام در حالی که طبق معمول کلید را پشت در جا گذاشته ام. زن مدیرساختمان هم که در خانه نیست و وقتی با او تماس گرفتم تا مثل همیشه انبر دست و پیچ گوشتی بگیرم که در را باز کنم قبل از سلام گفت: "می دانم چکار داری. ولی حداقل تا دو ساعت دیگر بیرون کار دارم. یا منتظر بمان یا کلید ساز خبر کن." البته خودش هم می داند که من کلید ساز نمی آورم.

هندز فری ام را در می آورم و در گوشم می گذارم و تصمیم میگیرم تا بازگشت او کمی قدم بزنم. آهنگی که در گوشم می نوازد مرا از همه عالم جدا می کند. دیگر هیچ نمی بینم و هیچ نمی شنوم جز صدای

۰. فصل اول ■ ۹

موسیقی. اول با گام های معمولی راه رفتن را شروع میکنم اما رفته رفته آهنگ و اندروپین به سرعت آنها می افزایند و غرق در افکار خویش به حالت نیمه پرواز قدم برمیدارم.

این روزها با خودم بدجوری درگیرم. درگیر یک انتخاب سخت. باید بگویم متاسفانه یا خوشبختانه هرچه بزرگتر می شوم محتاط تر می شوم. از بس که تصمیماتی گرفته ام که هر کدام به نحوی ایراد داشته و نیمه کاره رها شده اند اعتماد به نفس خود را از دست داده ام. سوالی هست که هر روز از خودم می پرسم. اینکه چرا من نمی توانم مثل بقیه آرام بگیرم و یک زندگی معمولی داشته باشم. گویی واقعا جان به قالبم فشار می آورد. انگار دیروز بود که بخاطر یکی از همین تصمیم ها کارم را از دست داده بودم.

کارمند یک اداره دولتی بودم با حقوق و مزایای کافی و امنیت شغلی نسبی. بعد از هفت سال سابقه کار به قدری از آن زندگی روتین و شغل کارمندی دلزده شده بودم که بعضی روزها دلم میخواست از قصد کاری کنم تا اخراجم کنند. نشستن بر روی آن صندلی پشت آن میز اداری حالم را به هم میزد. دوستم میگفت که همه از کار کارمندی بدشان می آید. من بعید می دانم. حداقل همه به اندازه من حالشان بد نمی شد. هیچ کس درک نمیکرد که تحمل ساعت های کسالت آوری که کش می آمدند چقدر برایم نا ممکن بود. دریافت و ارسال نامه هایی با مینوت های تکراری و فرمایشی، نامه هایی که به ظاهر حامل مطالب بسیار مهمی

بودند اما خدا میدانند که اگر کل آن اداره هم اصلا روی زمین نبود هیچ فرقی نمی‌کرد.

البته اینطور نبود که یک روز ناگهان دیگر به سر کار نروم. حدود چهل روز پس از اینکه در آنجا استخدام شدم هر هفته چندبار به فکر ترک کار می‌افتادم. روزهای آخر هر ثانیه به آن فکر میکردم تا بالاخره یک روز جانم به لب رسید و یکی از هیجان‌انگیزترین تصمیم‌های خود را گرفتم.

هنوز هم وقتی یادم می‌افتد اول کامم شیرین میشود و لبخندی ناپیدا به روی لب‌هایم مینشیند سپس به این فکر میکنم که آیا این درست‌ترین کار بود؟ تصمیم گرفتم که جهانگرد شوم. این یکی تصمیم را تقریباً ناگهان گرفته بودم. مثل همان دیوانه که از قفس پرید. از آن دست دخترها نبودم که کسی بتواند به راحتی نظرم را عوض کند. من خود مختار بودم و فقط خودم برای خودم تصمیم می‌گرفتم. همه این را می‌دانستند. استعفا دادم و شغل با امنیت را رها کردم. آنقدر مطمئن و پر انرژی این کار را کردم که کمتر کسی به خودش اجازه می‌داد به درستی یا غلطی تصمیم شک کند. خوب به خاطر دارم چهره بهت زده آنهایی را که از تصمیمم با آنها صحبت کردم. در نگاهشان چیز متناقضی بود. تحسین و تردید توامان. تحسین بخاطر شجاعت و آزادگی که داشتم و تردید بخاطر عاقبتی که اگر موفق نمیشدم در انتظارم بود.

وقتی با دوستم ریحانه در میان گذاشتم، گفتم: "دیوانه شده‌ای؟ خرجت را از کجا در می‌آوری؟"

گفتم: "نقاشی میکشم و در بین راه می‌فروشم."

البته تا آن زمان یک نقاشی هم نکشیده بودم.

گفتم: "چی؟ تو که نقاش نیستی؟"

گفتم: "مهم نیست. آدمی که ذوق هنری داشته باشد هر چیز که بکشد بالاخره به نظر کسی زیبا خواهد آمد و حاضر خواهد بود هزینه آن را بپردازد تا آن اثر را برای خود کند."

گفتم: "با خطرات چه میکنی؟ تو یک دختری! نمیتوانی از پس آن برآیی."

این تنها چیزی بود که اصلاً نگرانش نبودم. چند سالی بود که تنها زندگی میکردم. برای اینکه تنها زندگی کنم بسیار مبارزه کرده بودم. پدر و مادرم با جدا شدن من از خانه پدری مخالف بودند ولی من آنها را متقاعد کرده بودم. از بچگی همین طور بودم و آنها می‌دانستند که من به هر ترتیب این کار را خواهم کرد. چندین بار آن را ثابت کرده بودم.

مثل وقتی که در ۱۲ سالگی پس از آن سه سال تمرین پیانو به یک باره تصمیم گرفتم گیتار یاد بگیرم و بیش از این وقتی برای پیانو تلف نکنم. از نظر آنها یک دختر اصیل پیانو میزد نه گیتار. ولی من تصمیم خود را

گرفته بودم. گیتار زدن آموختم آن هم در سبکی که آنها هیچ از آن سر در نمی آوردند و من هر از گاهی مجبور می شدم از لای سیم های گیتارم دستمالی رد کنم تا صدایش صدای مادرم را در نیاورد. و پس از سالها فلامنکو کار کردن حتی در روزهای اوج مهارت که خودم یکی دو شاگرد داشتم باز هم پدرم میگفت: "پس تو کی میتوانی یک آهنگ بزنی؟" و منظورش این بود که کی آهنگی می زنی که او بتواند با آن بخواند. و اوایل چند آهنگی برای دل او میزدم که خودش با آن می خواند.

یکی دیگر از این تصمیمات خودمختار ناگهانی سالی که باید کنکور می دادم گرفته شد. رشته من ریاضی فیزیک بود ولی آن سال چهار یا پنج ماه قبل از کنکور تصمیم گرفتم در رشته هنر کنکور بدهم. طبیعتاً آن سال هیچ رشته ای قبول نشدم، سال بعد هم نشدم و بجای آن دو سال بعد برای فرار از سد کنکور در رشته ای که با زحمت کمتر شانس قبولی ام در آن بیشتر بود کنکور دادم، یعنی انحصاراً زبان. بعد از اعلام نتایج اولیه هنگام انتخاب رشته با خود گفتم زبان انگلیسی را که در آموزشگاه خوانده ام، پس چرا فرانسه نخوانم. اینطور شد که در رشته ادبیات فرانسه برای اولین بار وارد دانشگاه شدم. سه ترم خواندم و تمام. دانشگاه و رشته ادبیات فرانسه توقع مرا برآورده نمیکرد. به نظرم وقت تلف کردن بود. چون زبان انگلیسی را در آموزشگاه با صرف هزینه و وقت به مراتب کمتری بسیار بهتر از زبان فرانسه در دانشگاه فرا گرفته بودم.

پس از آن برای دو رشته دیگر وارد دانشگاه شده بودم که هر کدام را یکی دو ترم خوانده و رها کرده بودم. موسیقی و نرم افزار. هیچ کدام مرا راضی نکرد. من یک رشته خاص می‌خواستم. اما آن حرفه خاص ممارست و انضباط می‌خواست که من نداشتم و نمی‌توانستم داشته باشم. از هر چی نظم بود انزجار داشتم و هرچند روز، همین یکی از دلایل شروع دعوی مادرم با من بود. اینکه چرا اتاقم تا این حد به هم ریخته است و چرا از راه که می‌آیم لباس هایم را به هر گوشه ای که میرسم پرت می‌کنم و خلاصه چرا نظم را آنگونه که او قبول داشت رعایت نمی‌کردم.

البته من کتیف نبودم. اتفاقا به تمیزی و کتیفی حساس بودم. فقط نظم نداشتم و هر وقت هر چه می‌خواستم پیدا نمی‌شد. پدرم در این میان برای اینکه پررو نشوم تقریبا همیشه به نحوی پشت مادرم را می‌گرفت، اما این کار او بیشتر موجب خنده‌ام میشد. چون او فقط در حرف حق را به مادرم میداد و خودش دست کمی از من نداشت. دست آخر این بحث و جدل همیشگی به اینجا میرسید که مادرم میگفت: "هر وقت رفتی خانه خودت هر قدر که دوست داشتی ریخت و پاش کن. ولی این خانه قانون دارد و همه باید به آن احترام بگذاریم."

پدر و مادرم هر دو فرهنگی بودند. البته پدر دبیر ورزش بود و مادر ناظم! به ۲۵ سالگی که رسیدم اعلام کردم که می‌خواهم تنها زندگی کنم. پدر و مادرم محکم و متفق القول گفتند که امکان ندارد و فکرش را هم از

سرت بیرون کن. دو ماه بعد من اولین خانه مستقل خودم را داشتم. دو کوچه آنطرف تر از خانه والدینم. خانه ای اجاره ای که در حدود ۵۰ متر بود و نصف حقوقی که از همان کار کسالت آور بدست می آوردم بابت کرایه خانه میرفت. این تنها مزیت آن کار بود. اینکه به من امکان استقلال داده بود. تقریباً همان وسایل شخصی که در اتاق خانه پدری داشتم به خانه خودم بردم.

بچگانه خواهد بود اگر کسی فکر کند که من برای ریخت و پاش کردن این را خواسته باشم. واقعیت این بود که روح استقلال در من موج میزد. تا اول دبستان تقریباً همیشه شبها در اتاق پدر و مادرم میخوابیدم و بعد از اینکه خوابم میبرد آنها مرا به اتاق خودم میبردند. سال اول دبستان تقریباً یکماه از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که روزی معلم سر کلاس در مورد اینکه ما دیگر بزرگ شده ایم و باید بتوانیم جدا از والدینمان بخوابیم صحبت کوتاهی کرد. این صحبت کوتاه در من اثری بلند داشت. همان روز به خانه برگشتم و اعلام استقلال کردم و خواستم که شب تنها بخوابم. پدر و مادرم به حدی از این تصمیم من استقبال کردند که بعدها شک کردم نکنند خودشان به معلم سفارش کرده بودند چنین بگویند. خاطر من هست که آن شب چقدر ترسیده بودم اما حاضر نبودم ننگ ترسو بودن را بپذیرم. در تاریکی شب، نور کم مهتاب سایه های عجیب و غریبی ایجاد کرده بود که مرا ترساند و از این تصمیم پشیمان ساخت اما شهامت بخرج دادم و بر سر تصمیم خود ماندم که ماندم و از آن پس دیگر هیچگاه در اتاق والدینم نخوابیدم مگر وقتی که

نبودند و میخواستیم از مزایای تخت دو نفره‌ای که بوی آنها را می‌داد لذت ببریم. در اولین شبی که به تنهایی در خانه خود خوابیدیم هم همین اتفاق افتاد و باز هم من بر ترس خود غلبه کردم.

اوایل ناهارها میرفتم خانه والدینم و برای شام هم آنها غذایی را که مادرم پخته بود را می‌آوردند خانه من که در کنار هم صرف کنیم. بعد دیدم هیچ فرقی با قبل نکرده جز اینکه مدام در راه بودم. حتی مادرم همچنان درباره بی‌نظمی خانه من اعتراض داشت. اما این اعتراض را مستقیم نمیگفتم چون اینجا دیگر خانه خودم بود. بعد از مدتی که آنها هم کمی خیالشان راحت شد به صرف یک وعده غذا کنار هم در روز رضایت دادند.

آنها کوچکترین شکی نداشتند که امکان ندارد به دور از چشم آنان رفت و آمدهای نا مناسب پیدا کنم. زمانی که با آنها زندگی میکردم هم دعوت هیچ یک از همکلاسی‌هایم را نمی‌پذیرفتم. اصلاً من دوستی نداشتم جز ریحانه. بیشتر در رویا زندگی می‌کردم و در بین کتابهایم. کتابها از یک نظر مرا بزرگ کرده بودند و باعث شده بودند نتوانم با همسن و سال‌هایم و تفریحاتشان که به نظرم بی‌مایه بود ارتباط برقرار کنم و از طرفی چنان کمال‌گرایی در من شکل گرفته بود که اجازه نمیداد یک کار ساده را به اتمام برسانم.

بنابراین اغلب اطرافیانم در لفافه می‌رساندند که بیشتر ادعا دارم تا عمل و هربار که در کاری شکست می‌خوردم به دنبال کار خاص‌تری می‌گشتم

تا شکستهای قبلی را یک باره جبران کند. پدرم همیشه اعتقاد داشت که من بسیار باهوش هستم و این حرف او به گردنم سوار شده بود به طوری که مجبور بودم به دنبال حرفه ای باشم که بتوانم در آن شاخص باشم و اینکه همان کاری را کنم که همه میکردند برای من کسر شأن بود.

به این ترتیب کار کارمندی برای چنین منی بسیار ناگوار بود. حتی در محل کارم هم آنقدر از نشستن به تنگ می آمدم که گاهی درب اتاق را می بستم و کمی تند تند راه میرفتم، از میز و صندلی ام بالا میرفتم و پایین می آمدم تا جلو دیوانه شدنم را بگیرم. بنابراین وقتی آن روز از تصمیم جهانگرد شدنم به ریحانه گفتم و او گفت: "همه از کار کارمندی بیزارند" آه کشیدم که چطور من را با بقیه مقایسه میکند. من با همه فرق داشتم.

گفتم: "تو فقط قول بده جلو دهنتم را میگیری و به پدر و مادرم چیزی نمیگویی."

البته اگر هم میخواست نمیتوانست به آنها چیزی بگوید. ریحانه یکسالی بود که برای گرفتن تخصص به آمریکا رفته بود.

فصل دوم

به این ترتیب کارم را ترک کردم و جهانگرد شدم. آن زمان یک پراید معمولی داشتم. سفر اول را به شمال رفتم. سفر به تنهایی فرصت زیادی برای فکر کردن به آدم میدهد. هتلی گرفتم نزدیک دریا.

شب هنگام که با صدای امواج خواب و بیدار بودم با خود اندیشیدم که جهانگرد واقعی که به شمال و هتل نمی رود. جهانگرد باید به سستی‌ترین شکل ممکن سفر کند. چیزهایی ببیند که هرگز ندیده باشد. درونم

بی‌قراری میکرد. دنبال هیجان بودم یا چی نمی دانم. فکر کردم چطور میتوانم مدتی را در جنگلی، دشتی یا کوهی زندگی کنم. مثل عشایر.

عشایر! بله خودش بود. ناگهان فکری به ذهنم رسید. زندگی در ایل می‌توانست به اندازه کافی با زندگی معمول من فرق داشته باشد. دلم رهایی می‌خواست. رهایی از هر قید و بند دست و پا گیر شهری. فکر میکردم آنها که در کوه و کمر زندگی میکنند همه خوش و خندان، روزها فقط گل سنبل می‌چینند و شبها کنار آتش به هم چای زغالی تعارف میکنند. همه با هم کار میکنند همه با هم می‌خورند همه با هم می‌خوابند و خلاصه همه چیز تقصیر شهر بود و قوانین دست و پا گیر و خلاقیت کش آنان و هر جا که زندگی به شکل بدوی‌تر آن جریان داشت هیچ نشانی از سختی و سیاهی نبود. با خود گفتم چه ایده هوس انگیزی! تصور کن صبح زودی را که با صدای هیاهوی ایلاتیان از خواب برخیزی، با چهره‌های زمخت و آفتاب سوخته شان روبرو شوی، لبخند بزنی و صبح بخیر بگویی و در همان جایی که آنها دست و صورت میشوند تو هم صورتی به آب بزنی و جای نیش حشرات دیشب را با آب خنک کنی تا کمی از التهابشان کاسته شود، صبحانه اصیل نوش جان کنی، هر قدر که خواستی از هر چیز بخوری و هیچ ترسی از کالری اضافی نداشته باشی چون قرار است فعالیت بسیاری داشته باشی ثابا آنها مانند شهری‌ها در قید و بند اندام و تیپ و قیافه نیستند. هر روز با یکی از آنها به کاری مشغول شوی. روزی برای چرای دام راهی دشت شوی، روزی مشغول کندن خارها شوی، روزی به تهیه لبنیات و محصولات عشایری مشغول

شوی، روزی بوی گند بدهی، روزی همراه بانوان مشغول نظافت و کارهای زنانه دهاتی شوی، روزی همراه مردان سوار اسب شوی، عصرها از لحظه لحظه غروب آفتاب در بین بیشه زار لذت ببری، شبها درحالی که جسمت خسته و کوفته است اما ذهن و دلت باز و شاد و سرخوش است به پای داستانها و نقل قول‌هایشان بنشینی و در آخر شب به سکوت و تنهایی خودت فرو روی، صدای وهم آلود طبیعت را بشنوی و به این فکر کنی که چه طور اینهمه تجربه را به گوش آنها که در شهر گرفتارند برسانی.

در میان آنها مرد جوان تنومندی باشد که در زیر نور مهتاب بیرون از چادر آتشی بر پا ساخته و درحالی که به من فکر میکند به شعله‌های رقصان آتش خیره باشد و من درحالی که مشغول نوشتن سفرنامه ام هستم سنگینی خیالش را حس کنم، از خیمه بیرون بیایم و بدون هیچ کلامی در کنار آتش به او بپیوندم. به چشم‌هایش نگاه کنم و سوال‌های نپرسیده ذهنش را در میان شعله‌های آتشی که در سیاهی چشمش زبانه می‌کشد بخوانم، شک کنم که این شعله‌ها تصویر آتشی است که در بیرون در حال سوختن است یا در درون او. و او نیز بی هیچ حرفی عبا گرمش را به روی شانه‌هایم کشد و مرا به قصد برگشتن به درون سیاه چادر ترک کند و من غرق در رویا به آسمان بی‌آلایش شب دشت خیره شوم. بلی. پرنده خیال من از ساحل دریای شمال تا عمق چشمهای این مرد تنومند رویایی در دل شب ایلات و عشایر پر کشید. چه کسی می‌دانست چه پیش می‌آید.

در عجبم که چرا در رویاهای من همیشه همه خوب بودند. همه چیز خوب پیش میرفت. و هرگز اتفاق بدی را نمیدیدم. هیچ چیز را سخت نمیگرفتم. حتی گزش حشرات هم در آن رویا لبخند به لبم می آورد. دست آخر به یاد حرف ریحانه افتادم: "تو خول شده‌ای. خودت را به یک روانپزشک برسان."

حتی به این حرف او هم خندیدم و بعد به خود گفتم: ای روح سرکش! دمی بیاسای. فردا باید برگردیم.

سفر شمال یک روزه به انتها رسید. صبح زود به قصد برگشت راه افتادم و تمام راه برنامه حرکت و سفر بعدی را ریختم. این شد که چند روز بعد از آن گشتم که یک ایل کوچ رو اسیل پیدا کنم و یک ماهی را با آنها زندگی کنم.

به زحمت یک ایل پیدا کردم، با نامه نگاری های بسیار با کسی که وبسایتی برای معرفی ایل خود راه انداخته بود. صاحب وبسایت مرا به خواهرش که بهیاری در روستای قلعه سرخ اصفهان و نزدیک ایلشان بود معرفی کرد. قرارها را با خواهر او گذاشتم، زاپاس و آب و روغن ماشین را چک کردم و حرکت.

تا آنجا حدود ۶۰۰ کیلومتر راه بود. بنا بود شب را در خانه خانم بهیار بگذرانم و صبح همراه همان خانم به ایلی که در ۱۰ کیلومتری بعد از روستای آنها قرار داشت برویم. خانم بهیار مرا به ایل معرفی میکرد و

اجازه می‌گرفت که مدتی کنار آنها زندگی کنم. من قصد یک ماهه داشتم اما به والدینم نگفتم. فقط گفتم که قرار است با خانواده یکی از همکاران دو سه روزی به ولایتشان سفر کنیم چون آنها هنوز نمی‌دانستند که دیگر سر کار نمی‌روم. فکر کردم اول می‌روم بعد یک طوری بهشان می‌گویم.

تمام راه با خانم بهیار در تماس بودم و تقریباً هر ساعت اطلاع میدادم که تا کجا رسیده‌ام. زمستان بود و هوا خیلی زود تاریک می‌شد پس باید بیشتر عجله میکردم مخصوصاً که کمی هم دیر راه افتاده بودم.

رانندگی من حرف نداشت. هرکس که رانندگی‌ام را دیده بود این را اعتراف کرده بود. هرچی نباشد یک بار طی چهار روز تا عسلویه رفته و برگشته بودم.

آن سفر را به کلی از یاد برده بودم. گویا قبل از جهانگرد شدن هم کرم سفر در من بوده است. ماجرا از این قرار بود که وقتی در همان اداره‌ای مشغول به کار بودم که حالا آنجا را ترک کرده بودم، یک بار مراجعه کننده‌ای داشتیم که هندی بود و به زبان انگلیسی مخصوص به خودش حرف می‌زد. تنها کسی که در آن اداره می‌توانست انگلیسی صحبت کند آن هم به لهجه هندی من بودم. بنابر این در آن چند روز که آن آقای هندی به اداره ما رفت و آمد داشت من بیش از همه کار او را راه انداختم. وقتی کارش در آنجا به پایان رسید به من گفت که فردی مثل من در مجموعه خودشان احتیاج دارد و پیشنهاد کاری با درآمدی که در نوع خودش چشم‌گیر بود داد. اما محل کار در عسلویه بود. از آنجا که

معمولا ناگهان تصمیم می‌گرفتم فردای همان روز صبح زود با ماشین خودم حرکت کردم و طی دو روز تا شیراز و سپس عسلویه رانندگی کرده بودم. یک نصفه روز آنجا بودم و دوباره برگشته بودم. از محیط آنجا و بوی گوگرد همیشگی در سطح شهر خوشم نیامده بود. با اینحال هر وقت که می‌خواستم از تسلطم بر رانندگی تعریف کنم سفر به عسلویه با آن راه کوهستانی را مثال می‌زدم. این داستان هم یکی از مواردی بود که مادرم را وادار کرد تا جمله معروفش را به زبان آورد: "شانس آوردیم که تو پسر نشدی."

البته اتفاق خنده داری هم در آن سفر افتاد که این بخش را هیچوقت برای کسی نمی‌گفتم و آن اینکه چون مسیر سفرهای معمول ما به سمت غرب تهران بود باعث شده بود که در سفر به عسلویه، طبق عادت ابتدا به سمت غرب حرکت کردم. نزدیک زنجان بودم که تازه به خود آمدم و فکر کردم که چرا به این سمت آمدم؟ اگر کسی فکر کرده باشد که آن مسافت اضافی تا زنجان مرا خسته یا منصرف کرد و یا حتی باعث شد که کل سفر را به یک روز دیگر موکول کنم سخت اشتباه کرده است. از نزدیکترین راهی که میشد دور زدم و به سمت عسلویه ادامه دادم. حدود ۴۰۰ کیلومتر به کل سفر فقط بخاطر هیجان زیاد که تمرکز را از من گرفته بود و فراموش کرده بودم که قبل از حرکت مسیر را چک کنم، اضافه شد.

با در نظر گرفتن رفت و برگشت الکی تا زنجان، آن سفر نزدیک به ۳۰۰۰ کیلومتر برایم تمام شد.

حالا در برابر آن ۳۰۰۰ کیلومتر، این چندصد کیلومتر تا قلعه سرخ برای هدفی به مراتب مهم‌تر اصلا چیزی به حساب نمی‌آمد. تاثیر تصور زندگی در ایل به آن شکلی که من در رویا میدیدم کمتر از تاثیر مواد مخدر نبود. افیونی بود برای خودش که مرا به پیش می‌راند. برای رسیدن به قلعه سرخ باید از جاده مزخرف دلیجان می‌گذشتم. در جاده دلیجان تا چشم کار میکرد تریلی بود و کامیون و هر چند کیلومتر یک ماشین سواری کوچک. به طرز عجیبی رانندگان آن تریلیها وقتی میدیدند که یک پراید با راننده زن قصد سبقت از آنان را دارد با تمام مردانگی خود وارد عمل می‌شدند و با انواع راهنما زدن‌ها و علامات به نحوی برای من راه باز میکردند. هیچ وقت تا این حد از رانندگی لذت نبرده بودم. سرخوش و کیفور یکی پس از دیگری از تریلی‌ها سبقت میگرفتم و پیش میرفتم. البته بعضی هم بودند که مردانگی خود را در خطر میدیدند و سبقت من برایشان گران تمام میشد. این را هم باز از چراغ‌ها و بوق‌هایی که برای تمسخر میزدند می‌فهمیدم. با صدای بلند موسیقی گوش میدادم و میخندیدم و میرفتم.

با تجربه‌ای که از قبل داشتم رخت خوابی را که برای خودم برداشته بودم به نحوی بر روی صندلی جلو گذاشته بودم و یک کلاه هم روی آن

قرار داده بودم که از بیرون اینطور به نظر میرسید که سرنشین دیگری هم در ماشین حضور دارد و خوابیده است.

هر چه به قلعه سرخ نزدیک تر میشدم جاده خراب تر و پر پیچ و خم تر میشد. هوا کاملا تاریک شده بود و به علت نبود هیچ روشنایی جز نور چراغ های ماشین اصلا موقعیت خودم را نمیفهمیدم و درک نمیکردم که کمی آنطرف تر از جاده دره است یا جنگلی مسطح. حالا دیگر آهنگ هم گوش نمیکردم و همه حواسم به جاده بود.

خانم بهیار به من گفته بود که باید سیمکارت دیگری با خود داشته باشم زیرا که اپراتور سیمکارت من به آن روستا سرویس نمیداد. من هم سیمکارت دیگری که از قبل داشتم با خود برداشته بودم. حدود ۲۰ کیلومتر مانده بود به روستای قلعه سرخ همانطور که انتظار میرفت آنتن موبایل رفت و من مدبرانه سیمکارت دیگر را به جای سیمکارت قبلی در حالی که به سختی در تاریکی می راندم راه انداختم.

در آن پیچ و خم های جاده نیم ساعتی بود که هیچ ماشین دیگری جز ماشین خودم در راه ندیده بودم، بنابر این حتی اگر امکان توقف هم وجود داشت من برای تعویض سیمکارتها توقف نمیکردم چون جرات آن را نداشتم. به خود گفتم چه خوب شد که فکر همه چیز را کرده بودم و اگر نه الان در این سیاهی غریب، دیگر هیچ راه ارتباطی برایم نمی ماند.

گوشی روشن شد و سیمکارت جدید بالا آمد و از من رمز خواست. رمز؟ کدام رمز؟ من هیچ ذهنیتی درباره هیچ رمز لعنتی‌ای در سر نداشتم. سیمکارت همیشگی خودم هیچ وقت از من رمز نمیخواست و این سیمکارت هم که مدتها بود از آن استفاده نکرده بودم رمزی داشته که من فراموش کرده بودم. باور کردنی نبود. امکان نداشت که من به همین مسخره‌گی گرفتار شوم. آن هم حالا که فقط ۲۰ کیلومتر مانده بود. تنها سه بار شانس امتحان کردن رمز را داشتم که در واقع نداشتم و سیمکارت به علت سه بار اشتباه وارد نمودن رمز قفل شد.

حالا دیگر کمی ترسیده بودم. تمام راه را با جی پی اس گوشی رفته بودم و حالا اگر یک دو راهی سر راهم قرار میگرفت نمی دانستم باید کدام را انتخاب کنم. سرعتم را به حداقل رساندم تا فرصت فکر کردن بیابم. بر خودم مسلط شدم و فکر کردم که مشکلی نیست. انشالله که هیچ دو راهی سر راهم نخواهد بود و حتی اگر هم باشد بالاخره به یک روستایی ختم میشود. به اولین آبادی که رسیدم اگر قلعه سرخ نبود از کسی در آنجا کمک میگیرم و خود را به قلعه سرخ می رسانم. در آنجا هم که حتما همه خانم بهیار را می شناختند. دوباره به سرعتم افزودم و ادامه دادم. هنوز چیزی پیش نرفته بودم که بدشانسی به کمال رسید.

یک درخت شکسته بود و عرض کوچک جاده را بسته بود. یخ کردم. بخاری را روشن نکرده بودم تا احتمال خراب شدن هرچیزی را کم کنم و تازه حس کردم که هوا خیلی سرد است. آنجا بود که حدس زدم

کائنات تصمیم دارد درس عجیبی به من دهد. بنزین به اندازه بازگشت به آخرین شهری که از آن آمده بودم نداشتم و مصداق کامل نه راه پیش داشتم نه راه پس. در آن ظلمات دهشتناک حتی اگر فقط پنچر کرده بودم برای تعویض لاستیک پیاده نمیشدم چه برسد به حالا که دیگر کاری هم از دستم ساخته نبود جز اینکه انتظار امداد غیبی را بکشم. اما ته دلم چیزی میگفت امداد غیبی هم از همان کسی که این تنه درخت را در سر راهم قرار داده دستور میگیرد پس بعید است که بیاید.

پشت آن تنه درخت خاموش کردم. درها که قفل بود. پتو را از صندلی شاگرد بیرون آوردم و به دور خود پیچیدم. کمی گرم شدم. خیلی خسته بودم. از صبح از خانه بیرون زده بودم. داشتم در ذهنم حساب میکردم که چقدر طول خواهد کشید تا خانم بهیار بفهمد مشکلی برای من پیش آمده است. تقریباً ده دقیقه قبل از اینکه سیمکارت من از کار بیفتد برای آخرین بار با او تماس گرفته بودم. در آن زمان به او گفته بودم که حدود ۲۰ کیلومتر مانده است. با احتساب

خوابم برد. چنان خواب عمیقی که احتمالاً خروپف هم میکردم. نمیدانم چقدر خوابیدم. خواب میدیدم که کسی به شیشه می زند. دوباره زد. هوشیارتر شدم. میشنیدم اما هنوز خواب بودم. کمی طول کشید تا موقعیت خود را بفهمم. ناگهان یادم آمد که در چه وضعیت هولناکی گرفتارم. از جا پریدم و دیدم که یک خرس قهوه ای به شیشه کنار من چسبیده است و سعی دارد داخل را ببیند. هول کردم. سریع دستم را به

سمت سوییچ ماشین بردم که ماشین را روشن کنم و فرار کنم که احساس کردم خرس حرف میزند. دقیق تر نگاه کردم و دیدم مردی که کلاهی شبیه پوست خرس بر سر و لباسی از همان جنس بر تن دارد و تا روی چانه خود را پوشانده است چیزی می گوید. با ریش و سبیل فراوانی هم که داشت در مجموع اگر حرف نمیزد من ممکن نبود بفهمم که او یک انسان است.

با دست اشاره کرد که شیشه را پایین بدهم. اشاره او را نادیده گرفتم. گفتم: "شما از قلعه سرخ می آید؟"

بلند گفت: "خانم بهیار منو فرستاده دنبال شما. خودش تو درمانگاه گرفتار شد."

نمی توانستم باور کنم. مگر من چه مدت خوابیده بودم؟ الان دیگر زمان خوش بینی و اعتماد نبود. از کجا معلوم کسی از ماجرای بین من و خانم بهیار باخبر نشده باشد و اصلا از کجا معلوم که این کنده درخت را هم خود او سر راه قرار نداده باشد؟ این افکار باعث شد که یواش دستم را به سمت چاقو میوه خوری که کنار در قرار داده بودم ببرم و حالت آماده باش به خودم بگیرم. مرد که گویی به تردید من پی برده بود موبایلش را از جیب بیرون آورد و گفت که می توانم با خانم بهیار تماس بگیرم. شاید می خواست به بهانه گرفتن موبایل شیشه را پایین بدهم. به اندازه ای که فقط یک موبایل به زحمت از شیشه عبور کند آن را پایین کشیدم درحالی که در دست دیگرم کارد میوه خوری را محکم نگاه داشته بودم.

او به زحمت از لای شیشه موبایل را به داخل داد و معلوم بود که از این رفتارم خوشش نیامده و زیر لب چیزی می گوید.

با خانم بهیار تماس گرفتم. مرد که پسر عموی خانم بهیار بود راست گفته بود. صحبتم که تمام شد شیشه را با احتیاط کمی پایین تر کشیدم و گوشی او را پس دادم.

گفت: "وسایلتو میزاریم تو ماشین من. در ماشینو قفل کن بریم."

ماشین او یک وانت بود که آن سوی تنه درخت قرار داشت. رخت خواب و چادر را او برداشت و من کوله پشتی ام را. پتو را چنان دور خود پیچیده بودم که نمیتوانستم کوله را به درستی در دست بگیرم. آن رفتار چلمن و لالمانی که از ترس گرفته بودم با آن تیپ جهانگردی که زده بودم به طرز مسخره ای در تناقض بود. پسر عمو چنان در پوست خرس فرو رفته بود که هیچ نمی فهمیدم چند سال دارد. در وانت که جا گرفتیم گفتم: "خیلی ممنون که قبول زحمت کردین."

به خیالم با احترامی که در شأن خود میدیدم از او تشکر کرده بودم تا به او بفهمانم اگر من این وقت شب اینجا گرفتار شده ام به این معنی نیست که آدم بی ریشه ای هستم.

در ازا او گفتم: "اگر دختر من میخواست جهانگرد شود او را می بستم به همان کنده درخت."

از قرار خانم بهیار دهن لقی کرده بود. با این جمله او هم سنش را حدس زدم و هم موضع او را در برابر خودم. با همان سرتقی ذاتی گفتم: اگر پسران میخواست جهانگرد شود چطور؟

کمی مکث کرد سپس با طمأنینه چیزی گفت که تکانم داد. گفت: "هم سیر آفاق داریم هم سیر انفس. دختر جان آگه راست میگویی سیر انفس کن."

دیگر هیچ نگفتم. فقط سکوت کردم.

ضعف و خستگی و ترس توامان به من هجوم آورده بود و تمام ابزارهایی را که توسط آنها همیشه خودم را گول میزدم از من گرفته بود، همان سرزندگی و خوشی های بی بهانه و جدی نگرفتن هیچ مشکلی. حالا حرف این مرد به استخوانم نشسته بود.

۲۹ سال داشتم. بکه و تنها، بی شغل و مهارتی خاص، آواره جاده ها. بله! حس جهانگردی در آن شرایط تبدیل شده بود به حس آوارگی. در جمله این مرد چه بود که تا این حد مرا در برابر خودم عریان و بی سلاح کرده بود.

با خرده نیرویی که برایم مانده بود به خودم یادآوری کردم که این مرد هیچ درباره تو نمی داند. حق دارد که اینطور قضاوت کند. او نمیداند که تو هوش فراوانی داری، مستقل و خود ساخته ای، خلاق، زبان انگلیسی میدانی، یک روزگاری خیلی خوب ساز میزدی، اینهمه کتاب خوانده ای،

کاری نیست که بخواهی و نتوانی انجام دهی. او از اهداف بزرگی که در سر توست بی خبر است. تو فقط مدرک تحصیلی نداری و یک همسر که ...

فایده‌ای نداشت. این آخری آن خرده نیرویی را هم که داشتم از من گرفت. یاد جای خالی همسر. چرا هیچکس در زندگی من نبود که لنگر عشقم را در قلب او بی اندازم و همانجا آرام بگیرم، بمانم و بمیرم. کسی که بخاطرش هوس جهانگرد شدن به سرم خطور نمیکرد و آنقدر مرا به زندگی دلگرم میکرد که هرگز دلم نمیخواست از این شهر به آن شهر بروم. بالآخره من هم یک زن بودم. آنچه در واقع من نداشتم عشق بود. به دنبال او بود که آواره شده بودم. حقیقتی که زشت و بی پرده در مقابلم راست ایستاد.



زمانی بود که خودم فکر میکردم عاشق شده ام. عاشق پسر یکی از همسایه هامان. البته در آن زمان ۱۶ سال داشتم. او هم گیتار میزد. سه چهار سالی در رویا دل داده او بودم. اما تحت تعلیم مادرم که اعتقاد داشت یک دختر نجیب و اصیل عشقش را در دلش نگاه میدارد و منتظر می ماند تا بیایند و او را با کلی ناز و منت ببرند، هیچ وقت علاقه ام به آن پسر همسایه از رویا فراتر نرفت.

یک شب در جشن تولد خواهرش که من هم حضور داشتم، دیدم که مست کرده و با همه دخترها لاس میزد. تمام تصوراتم درباره او به هم ریخت. چند روزی ناراحت بودم و تمام. نه فقط پرونده او را بستم که واقعا عشقش هم از دلم رفت. برخلاف همه دیوانه بازی هایم در این زمینه ها بسیار مغرور و منطقی بودم. نظر ریحانه این بود که تو هیچ وقت نمی توانی عاشق باشی. اما به نظر خودم هنوز کسی را نیافته بودم که عاشقش شوم.

مثل همه دخترها برای من هم خواستگاران آمده بودند، اما یا من آنها را نپسندیده بودم یا آنها مرا. مادرم حسابی کفری بود از این موضوع. یکی از آنها که مادرم خیلی دلش می خواست داماد او شود فوق لیسانس ریاضی محض بود و در شرکتی که پروژه های فنی مهندسی می گرفت کار میکرد. مادرش او را مهندس صدا میکرد. آن زمان ۲۵ سال سن داشتم و یک سر پر سودا. به تازگی مستقل شده بودم.

آقای مهندس پسر همکار مادرم بود و برخلاف مادر من که بسیار تعریف او را نزد من میکرد مادر او چیزی از من برای پسرش نگفته بود الا دیوانه‌بازی هایم را. یکبار که به دنبال مادرم رفته بودم دم در مدرسه، از قرار او هم به دنبال مادرش آمده بود و بعد از دیدن من از مادرش درباره‌ام پرس و جویی کرده بود. مادرش هم گفته بود که دختر یابی و حرف گوش نکنی است. آقای مهندس اما نمی دانم در من چه دیده بود که کنجکاو شده و با تعقیب و گریز خلاصه به آدرس من رسیده بود. آنطور که خودش بعدها گفت حدود ۴۰ روزی مرا زیر نظر داشته و به این نتیجه رسیده بود که من همانی هستم که او می‌خواست.

مادرش که از طریق درد و دل‌های مادرم در جریان کله‌شوق بازی‌هایم قرار داشت زیاد از من خوشش نمی آمد اما به احترام پسرش یک روز برای آشنایی بیشتر به همراه آقای مهندس به خانه ما آمدند. پس از آن، این جلسات آشنایی چند باری ادامه یافت. بر اساس اظهارات خودش این تنها باری بود که او به حرف دلش گوش داده بود و چون کسی نبود که کاری را بدون منطق انجام دهد این حرکت خودش را کاملاً به پای عشق گذاشته بود. وقتی این را گفت یاد آن چهل روزی افتادم که مرا زیر نظر داشته و بررسی کرده بود و خنده ام گرفت که البته خوردمش.

در آن چند جلسه متوجه شدم که حرفهای او برای من جذابیت چندانی ندارد. برای هر چیزی جدولی داشت و مدام مغزش در حال تحلیل اعداد بود. در برابر او نمی توانستم رها باشم و از هر چه در سرم میگذشت

حرف بزنم چون افکار و عقاید من در برابر منطق ریاضی وار او دیوانگی محض بودند. خودش به ندرت و با احتیاط کامل پس از اینکه هزار بار حرفش را مورد بررسی قرار میداد جمله ای را بر زبان می راند، من هم که می دانستم حرفهایم برای او بچگانه و بی اساس است کنار او کم حرف می شدم، بنابر این وقتی با او بودم تبدیل به بمبی در حال انفجار میشدم. با اینحال او همچنان از بقیه خواستگاران چند هیچ جلوتر بود چون تایید والدین مخصوصا مادرم را داشت.

یک بار دو کتاب به او هدیه دادم. یکی "کیمیاگر" و دیگری "قمار عاشقانه". به او گفتم این دو کتاب را که بخوانی با حال و احوالات من بیشتر آشنا خواهی شد. او آن دو کتاب را خواند و بعد یک روز از محل کار با من تماس گرفت و در خلال حرفهایش گفت: "تو که به این حرفها اعتقاد داری لطفا به باد بگو بیاید اتاق ما راخنک کند، کولر بخش ما چند روزی است که خراب است." این را به طعنه گفت، چون جایی از کتاب کیمیاگر شخصیت اصلی از روی حرکت ابرها الهاماتی دریافت میکرد و راه خود را پیدا میکرد.

در بین تمام نکته‌هایی که در این دو کتاب بود احتمالا این آخرین چیزی بود که من در نظر داشتم توجه او را به آن جلب کنم. فارغ از اینکه اعتقاد به این به قول او "حرفها" درست است یا خیر، همین که به خودش اجازه داده بود اینگونه مرا به سخره بگیرد دلیلی بود کافی برای اینکه دیگر ختم ماجرا را اعلام کنم. برای مادرم هضم دلیل من خیلی دشوار

بود زیرا که نظرش به نظر او نزدیکتر بود. پدرم اما پشت من را گرفت و اجازه نداد که مادر با اصرار مرا در فشار برای تصمیم به این بزرگی قرار دهد.

شاید اگر با یکی از همان خواستگاران ازدواج کرده بودم حالا بچه هم داشتم و دور میزی نشسته بودیم و با هم شام میخوردیم. اما بجای آن کنار آن خرس سخنگو بداخلاق در وانتی سرد در جاده ای تاریک و غریب صدها کیلومتر دورتر از خانه ام گرفتار بودم. ناگهان دلم برای پدر و مادرم تنگ شد. برای خانه ام. کاش آنهمه از خانه دور نبودم. تقریباً نزدیک بود که اشکم سرازیر شود. شاید هم یک قطره ای آمد.

وقتی به خانه خانم بهیار رسیدم خبری از آن دختر سرحال با نقاب جهانگرد نبود. با این حال دلم نمی خواست کسی درون فروپاشیده ام را ببیند. به ژست خود ادامه دادم اما دیگر حرفی از این که قصد داشتم یک ماه را در میان ایل زندگی کنم نردم.

فردای آن روز همسر خانم بهیار سوییچ مرا گرفت که ماشینم را بیاورد و من و خانم بهیار با ماشین یکی از اقوام به سمت ایل حرکت کردیم. یک روز کامل آنجا ماندم. چون می دانستم که به زودی بر می گردم و دیگر به آوارگی ادامه نمی دهم سعی کردم حداقل حالا که این همه راه را تا به آنجا آمده بودم خوش بگذرانم. مطلب دیگر این بود که غم ها اصولاً دوام چندانی در من نداشتند و مغزم به سرعت روشی برای بهبود حالم پیدا میکرد.

چیزهای جالبی دیدم و آن سفر کوتاه درس‌های مهمی برای من داشت. نکته جالب دیدار با ایلاتی‌ها این بود که متوجه شدم نه تنها هر جور دلشان می‌خواست یا حداقل آنجور که من فکر میکردم زندگی نمیکردند بلکه قوانینی بسیار سفت و سخت‌تر از زندگی در شهر داشتند.

اولا کوچ نشینی سبکی است که تقریباً رو به انقراض است. برخلاف آنچه فکر میکردم این مردم اصلاً فقیر نیستند. آنها در شهر هم خانه و زندگی داشتند و کوچ نشینی تقریباً انتخاب حرفه‌ای آنها بود. حتی آنها هم که در دشت و کوه و بیابان زندگی میکردند آنقدر که من فکر میکردم رها نبودند. در سبک زندگی کوچ‌روها نظم بدون خلل حاکم است که انسان را وادار به احترام میکرد. البته آن نظم هم بخاطر جبر طبیعت برای بقا بود، چون فهمیده بودند غیر از تن دادن به قوانین خودشان ادامه حیات در آن شرایط دشوار یا ناممکن میشد.

با اینکه چادر آنها در طبیعت باز و بی حصار بود اما آنها آن روز چند بار آن چادر را آب و جارو کردند. وقتی از آنها پرسیدم گفتند که این کار هر روزشان است. تا آنجا که می‌توانستند بهداشت را رعایت میکردند و به خوراک خود بسیار توجه داشتند. دخترها به صورت‌هایشان کرم ضد آفتاب میزدند و دستکش دست میکردند در حالی که رعایت بهداشت در جایی که لباس‌هایشان را در چشمه آب سرد می‌شستند و دستشویی صحرائی داشتند بسیار دشوار بود.

پسر یازده ساله در آنجا وظیفه به چرا بردن بزها قبل از طلوع آفتاب را داشت، مادر شیر تک تکشان را می دوشید و لبنیات درست میکرد، دختر نان و غذا می پخت و لباس می شست و پدر محصولات را به شهر میبرد و میفروخت. خلاصه هر کس فراخور سن و جنسیتی که داشت وظیفه ای به عهده داشت. با این حال روح زندگی در آنجا جاری بود و برنامه و هدف داشتند.

در آن منطقه به فاصله هر صد متر چادری بر پا شده بود و به این صورت حریم خصوصی نسبی ایجاد کرده بودند. مردهای سیاه چادری که من مهمانشان شدم به همراه مردهای سیاه چادر سمت چپ و مردهای سیاه چادر سمت راست آن روز به شهر رفتند و حتی شب هم باز نگشتند. فهمیدم بخاطر حضور من بوده است. البته خودشان گفتند که برای راحتی من رفته اند اما احساس کردم که این زنها بوده اند که اجازه نداده بودند مردهایشان درحالی که من مهمانشان بودم آنجا بمانند. بنابر این غروب که دور آتش حلقه زدیم خبری از آن جوان تنومندی که قرار بود شعله های آتش عشق خود را در چشمانش بیابم هم نبود.

هنگام خواب که شد برای در امان بودن از گزند حشرات خاص آنجا چادر کوچک خود را در سیاه چادر آنها باز کردم و دیدم که مادرشان تفنگی هم در آورد و بالای سر خود نهاد. فهمیدم که شب در آنجا بسیار خطرناک است.

وقتی در چادر خود به زیر لحاف سنگین غلتیدم با صدای گاه و بی گاه زنگوله بزها به فکر فرو رفتم. در همان دو روز کلی بزرگتر شده بودم. واقع بین تر. من دختری از شهر صدها کیلومتر راه را پیموده بودم تا یک شب این نوع از زندگی را تجربه کنم و بدانم که هیچ کس در این دنیا نمی تواند کاملاً رها باشد و هر طور که می خواست زندگی کند. حتی در دل بیابان.

فردای همان روز به سمت خانه برگشتم. صبح خیلی زود راه افتادم و تمام راه به حرف پسر عموی خانم بهیار فکر کردم. "اگر راست میگویی سیر انفس کن." این جمله باز هم مرا با همان سوال همیشگی روبرو کرده بود. این سوال که چه کار کنم. چه حرفه خاصی انتخاب کنم که هم بتوانم آن را تا انتها ادامه دهم و هم مرا از همه متمایز کند. با این تفاوت که اینبار باید از کمی قبل تر از "چکار کنم" شروع میکردم. اول باید می فهمیدم من کی هستم تا بعد بفهمم چکار کنم.

مادرم همیشه میگفت: "تو مدام از این شاخه به آن شاخه می پری و هیچ کاری را به آخر نمی رسانی." تازه او هنوز خبر نداشت که من کارم را هم رها کرده‌ام. این حرف او سرکوفت سختی برای من بود. قفل شده بودم. از یک طرف ظاهراً حق با او بود و از طرفی حق با او نبود. من برای ترک هر یک از آن کارها دلایل کافی داشتم. همچنین نمیشد انرژی و توانایی فوق العاده ای را که داشتم نادیده گرفت و انتظار داشت همان کارهایی را انجام دهم که همه انجام می دادند. اصلاً نمی دانستم باید از

کجا شروع کنم. کاش کسی نقشه راهی در برابرم قرار می داد. هرچه میگذشت شرایط سخت تر میشد. حالا دیگر درآمد هم نداشتم. حقوق پدر و مادرم به اندازه خودشان بود. اگر نمی توانستم از پس کرایه خانه خودم بر آیم مجبور بودم شکست را بپذیرم و به خانه والدینم برگردم. این یکی حالا دیگر خیلی برایم دشوار بود.

اغلب همسن و سالانم دیگر تکلیف شغل و زندگیشان مشخص بود. اغلب ازدواج کرده بودند. بعضی حتی بچه داشتند. من ولی هنوز بلا تکلیف بودم و نمیدانستم قرار است چه کنم. از آن همه اطمینانی که چند روز پیش وقتی استعفا میدادم داشتم خبری نبود. بارها این حال را تجربه کرده بودم. کاری را با چنان شور و اشتیاقی آغاز میکردم و هنوز شروع نشده به اشتباهم پی میبردم. خیلی ها را می شناختم که مسیرشان را اشتباه انتخاب کرده بودند اما آنها می توانستند به راه اشتباه ادامه دهند و هر روز هم شکایت کنند که این راه آنها نبوده و با اینحال همان راه را پیش ببرند. اما من این توانایی را نداشتم. البته هیچ وقت تا این حد با صراحت به خود نگفته بودم. همیشه به خودم و به همه میگفتم این از شجاعت من است که به راهی که مال من نیست ادامه نمیدهم و بقیه مشتی ترسو هستند که جرات تغییر مسیر ندارند، اما حالا می فهمم که گاهی ماندن و ممارست به خرج دادن صبر و تحملی می خواهد که برای من همان قدر دشوار است که برای آنها تغییر مسیر دادن.

ریحانه هم یک روز گفته بود پزشکی رشته من نبود، ولی او پزشک شد با چنان جدیتی که حتی برای تخصص از ایران رفت. همکارانی داشتم که جملگی اعتقاد داشتند که اگر کارمند نمی شدند توانایی های خاص دیگری داشتند که بسیار موفق می شدند و بسیار از شغل کارمندی خود ناراضی بودند، با این حال آنها همه هر روز سر ساعت و بسیار منظم بر سر کار حاضر می شدند و من هر روز تاخیر داشتم. با این افکار زار و خسته برگشتم. اصلا شبیه کسانی که از سفری ماجراجویانه برگشته اند نبودم.

فصل سوم

به خانه که رسیدم دیدم همسایه جدیدی داریم که در حال اسباب کشی است به همین خاطر مدیر ساختمان آسانسور را برای جلوگیری از سوء استفاده احتمالی باربران قطع کرده بود. خانه من طبقه پنجم بود. ماشین پر از وسایل بود و من انرژی لازم برای بالا بردن آنهمه وسایل نداشتم. از لحاظ روانی و جسمی خالی خالی بودم. زنگ واحد مدیر ساختمان را زدم که بگویم برای دقایقی آسانسور را به راه اندازد.

در حال چانه زدن با همسر مدیر بودم که کسی از پشت سرم بسیار نزدیک گوشم گفت: "مهتا خانم من میگم یکی از کارگرها کمکتان کند و بارتان را تا پشت در بیاورد." مغزم از شنیدن صدایی که آشنا بود اما آن وقت روز نمی‌بایست پشت سرم می‌بود کمی هنگ کرد. برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. درست تشخیص داده بودم. صاحب صدا همان کسی بود که نمی‌بایست آن وقت روز آنجا می‌بود.

آقای مهندس همان پسر همکار مادرم که نامش را درست در همان لحظه به یاد نمی آوردم. پس این اسباب کشی متعلق به آنها بود. مادر او کمتر از یکسال پس از اینکه من خواستگاری او را رد کردم بازنشست شده بود و ما دیگر هیچ خبری از آنها نداشتیم. به نظرم نباید عجیب باشد که در آن لحظه مهمترین سوالی که داشتم این بود که او ازدواج کرده است یا نه؟ البته که بعید بود مجرد مانده باشد چون او ۵ سال از من بزرگتر بود و حالا حدود ۳۴ سال داشت. در همان زمان هم مادرش مصرانه برای او دنبال همسر بود. سعی کردم با نگاهی تیز و گذرا به اسباب کامیون بفهمم که آنها متعلق به یک خانواده است یا مردی مجرد. چیز چندانی باقی نمانده بود که قابل تشخیص باشد. با خوشحالی و تقریباً بلند گفتم:

"سلااااا. احوال شما؟"

اینکه سلام من تا این حد کش آمده بود بیشتر بخاطر این بود که قصد داشتم بگویم: سلام آقا ... ولی ناگهان متوجه شدم که نامش را به یاد نمی آورم به همین خاطر مغزم ضرب العجل پیام داده بود سلامم را کمی بلندتر کنم تا با مکث ناگهانی تابلو نشود. سعی کردم در نگاه او اثری از اشتیاقی که زمانی در آن بود بیابم. مخصوصاً حالا که من اینطور گرم سلام کرده بودم. هیچ ندیدم. نه اشتیاق، نه انزجار. فقط یک آشنا به آشنایی دیگر به رسم ادب پیشنهاد کمک داده بود. پس سعی کردم من هم آن ذوق کوفتی را که نمی دانم چرا ناگهان از دیدن او ظاهر شده بود در لحن کلام و احتمالاً نگاهم پنهان کنم و به یاد آورم که من پیشنهاد

ازدواج او را رد کرده بودم و تا آن لحظه چیزی فرق نکرده بود که بخاطرش آنهمه ذوق کنم.

سریع صحبت را جمع کردم و به سمت ماشینم رفتم و او به یکی از کارگران گفت که برای کمک به من آید و خودش هم رفت و داخل ماشین خودش نشست. انتظار داشتم کمی بیشتر خودش را درگیر کارم میکرد اما او این کار را نکرد. به کارگر گفتم که برود طبقه پنجم. خودم هم کوله‌ام را برداشتم. شاسی قفل در ماشین را فشردم و در را به هم کوفتم. همان لحظه متوجه شدم که سوییچ را داخل ماشین جا گذاشته‌ام. کاری که بارها از وقتی که ماشین با سوییچ قفل نمیشد انجام داده بود. البته راه باز کردنش را هم بلد بودم فقط دوست نداشتم اینطور جلو چشمان او ضایع شوم.

به سرعت بالا رفتم. سیخی را که برای اینجور مواقع کنار گذاشته بودم برداشتم و دوباره پایین آمدم. با مهارتی که در اثر تکرار بدست آمده بود درب ماشین را از بیرون باز کردم. در تمام مدتی که من سیخ را از بین شیشه و در به داخل می فرستادم تا شاسی را بالا بکشم و در باز شود او که در ماشین خود درست مقابلم آن دست کوچه پارک کرده بود شاهد اعمال من بود و با اینحال باز هم اصلا خودش را درگیر مشکل من نکرد. فهمیدم که این آقای مهندس که حالا اسمش هم به یاد آورده بودم دیگر همان سینای سابق نیست و اصرار دارد که این را هم به من حالی کند.

این درست که من خودم او را رد کرده بودم ولی همه میدانند که یک زن تمایل دارد هر کس که روزی عاشق او بوده تا ابد عاشق او باشد هرچند که او رد کرده باشد. یک جور اعتماد به نفس ایجاد می کرد. و حالا این ضربه آخری که او هم دیگر کاری به کارم ندارد علاوه بر تمام مسائلی که کل راه به آنها فکر کرده بودم ضربه کاری بود. تمام وسایلم را به داخل خانه ریختم بر روی تختم افتادم و خوابیدم.

بیدار که شدم تاریک شده بود. لامپ را روشن کردم و نشستم و فکر کردم. به مادرم گفته بودم که بعد از کمی استراحت و استحمام برای شام به آنجا می روم. باید فکری میکردم. به هیچ وجه حوصله مشاجره با والدینم بخاطر ترک شغلم را نداشتم. تصمیم گرفتم چیزی نگویم. اما از فردا باید هر روز همان میزان ساعتی را که سر کار میرفتم به نحوی گم و گور می شدم یا حداقل ماشینم را گم و گور میکردم تا نبینند.

به این صورت بود که فردای آن روز لپ تاپم را برداشتم و برای اولین بار به این کافه رستوران آمدم و همه روز در تراس آن نشستم و در آن به دنبال جواب سوالم گشتم. نه فقط فردای آن روز که چند روز پس از آن را هم. چیزی که بیش از همه نیاز داشتم یک شغل بود. برای من که هیچ مدرکی نداشتم شغل باب طبع قطعاً نبود. چیزی که حتی بتوانم شانسم را در آن امتحان کنم. تا دلت بخواهد منشی می خواستند و صندوقدار و بازاریاب و ...

حساب و کتابی کردم و دیدم بدون شغل با فروش پراید و اندوخته اندکی که از قبل داشتم، نهایتاً می‌توانم یک سال بخور و نمیر زندگی کنم. پس باید هر چه سریعتر مهارتی یاد می‌گرفتم. اما چه مهارتی؟ قطعاً دانشگاه رفتن منطقی‌ترین راهی بود که به ذهن هر کس می‌رسید. اگر قرار بود دانشگاه بروم باید در رشته‌ای درس می‌خواندم که دهن پر کن باشد و دلیل موجهی برای ترک شغلم.

شدنی‌ترین و کم‌ریسک‌ترین راه برای گذر از طبقه آدم‌های معمولی به طبقه آدم‌های خاص بدست آوردن نام خانم دکتر است. این همان راهی بود که اجازه داده بودند آنها که نه رابطه دارند نه سرمایه و نه دل انجام هر کاری به هر قیمتی، با مشقت خود را در طبقه خاص جا کنند. احتمالاً به همین خاطر پزشکان تا این حد مراقب بودند تا این مسیر سخت و ناهموار، سهل و همگانی نشود و هنوز هم شرط پذیرفتن یک عضو جدید را به همان شیوه سنتی حفظ کرده بودند. یعنی کنکور!

پزشکان این دشمن‌ترین دشمنان رباط‌ها و کامپیوترها که هرگز تن به مسابقه با یکی از آنها نمی‌دادند مقبول‌ترین عنوان شغلی را به یدک میکشیدند. پس چرا من از آن عنوان بهره نمی‌بردم و به این وسیله خود را از این مهلکه نجات نمی‌دادم تا صدای همه را بی‌اندازم. هرچند سابق از این، خانم دکتر شدن هم کاری بود که خیلی‌ها می‌کردند و برای من چندان خاص به حساب نمی‌آمد. اما حالا با کمی عقب‌نشینی چاره‌ای

جز آن نبود. به این ترتیب می توانستم از زیر بار فشار فرد مهمی شدن خلاص شوم و بعد با خیال راحت همان کاری را کنم که دوست دارم.

اگر می گفتم می خواهم کنکور پزشکی بدهم شاید می توانستم والدینم را راضی کنم که سر کار بروم و به این صورت خلاص میشدم از این قایم موشک بازی. همان روز رفتم نزد والدینم. معرکه ای گرفتم که نگوی. سخنرانی بلند بالایی کردم با چنان ژست منطقی که مولای درز آن نمی رفت.

گفتم: "تا کی قرار است قانع باشم به یک حقوق کارمندی و شغلی دون پایه؟ من باید حرفه ای یاد بگیرم که آینده آن تضمین شده باشد و ...". چنان نطقی کردم که خودم هم کمی از آن را باور کردم. برق امید هم پای تردید در نگاه آنها هویدا شد.

همه چیز خوب پیش میرفت تا آنجا که گفتم: "خانم دکتر شدن چیزی است که به راحتی بدست نمی آید و باید بهاء آن را پرداخت و بهایش هم این است که من از این حقوق ماهی چندر غاز بگذرم و فرصت چند ماهه ای را که باقی مانده تا کنکور بنشینم در خانه و درس بخوانم." اینجا بود که هم پدر و هم مادر با قاطعیت مخالفت کردند و ابراز کردند که: "تو کسی نیستی که چند ماه دوام بیاوری و پشت کتاب و دفتر بنشینی و تصمیمت عوض نشود. فقط شغلت را از دست میدهی." در اینجا کمی چانه زدیم اما به هر حال ترک شغل برای پزشک شدن بسیار پذیرفتنی تر بود از ترک شغل برای جهانگرد شدن! به این شکل با چند روز تاخیر

آنها هم در جریان بیکار شدن من قرار گرفتند. پدرم در نهایت گفت حالا که تا این حد مصممی میتوانی روی حمایت مالی ما هم حساب کنی.

چند روزی برای بدست آوردن جدیدترین منابع کنکور و کلاس و ... وقت صرف کردم. من که ید طولایی در کنکور دادن داشتم هیچ علاقه ای به سر کلاس رفتن نداشتم و ترجیح میدادم منابع اصلی را بخوانم. اما وقتی به بازار می‌روی تا کتاب های اصلی را بگیری با دیدن آن همه کتاب آمادگی برای کنکور، اگر برای هر درس چند کتاب هم از این دست نخری احساس میکنی حتما یک جای کار می‌لنگد. روزی که برای خرید آنها رفتم با همه مقاومتی که در برابر خرید کتاب اضافه کردم صندلی عقب ماشین پر شد از کتاب.

در پارکینگ خانه همه کتابها را پشت در آسانسور گذاشته بودم و منتظر بودم که پایین بیاید که آقای مهندس هم رسید و او هم قصد ورود به آسانسور را داشت. سلام و احوال پرسی معمولی کردیم و بعد او به کتابها نگاهی انداخت. گفت: " این کتابها برای خودتان است؟"

گفتم: " بله "

از روی کتابهای زیست متوجه شده بود که قصدم کنکور تجربی است. پرسش گونه گفت: " پزشکی. نه؟"

محکم گفتم: " بله ".

گفت: "تا جایی که خاطر من هست رشته شما ریاضی بود اما به هنر علاقه داشتید. پس چرا پزشکی؟"

با خنده و کمی تمسخر که نشان دهم برایم مهم نیست کسی چه فکری میکند گفتم: "من هنوزم به هنر علاقه دارم. این هنر است که به من علاقه‌ای ندارد. مدام سر راه من سنگ می‌اندازد." و به اینصورت طفره رفتم از جواب دادن.

گفت: "چه جالب که اینجا هم علاقه یک طرفه فایده‌ای ندارد. کار عاقلانه‌ای کردید که تغییر رشته دادید."

تقریباً سرخ شدم. کمی شل‌تر گفتم: "بله."

آسانسور باز شد و او یکی از پلاستیک‌ها را برایم داخل گذاشت. من طبقه ۵ را فشردم و او طبقه ۶ را. پیاده شدم و او باز هم یکی از پلاستیک‌ها را برایم بیرون گذاشت.

نمی‌دانم چرا مصمم‌تر شدم که خانم دکتر شوم. باید به او ثابت می‌کردم که اشتباه کرده بود که تلاشی برای بدست آوردن من نکرده بود. اصلاً اینجا چه می‌کرد؟ تنها زندگی می‌کرد یا با کسی بود؟

کتابها را دورم ریختم، برنامه ریزی کردم و شروع. روزها در ساعت خلوتی به همان کافه رستورانی که تازه کشف کرده بودم می‌رفتم برای اینکه تنوعی در ساعت‌های درس خواندن ایجاد کنم. با انگیزه تقریباً

روزی ۷-۶ ساعت درس می خواندم. هفته ای یک روز حتی ۱۰ ساعت هم می شد. این برای من گام بلندی در تغییر بود. درست بود که هنوز هم با عدم تمرکز دست و پنجه نرم میکردم اما همین که خودم را مجبور کرده بودم که بنشینم و بخوانم خودش موفقیت کمی نبود. اگر بقیه در یک ساعت مثلا ۱۰ صفحه می خواندند من در آن یک ساعت ۲ یا ۳ صفحه می خواندم. اما من بسیار عمیق درس می خواندم. این کندی در پیشروی آزارم میداد. شاید هم کند نبودم و فقط هیجان و بی تابی ذاتی ام باعث میشد احساس کنم کند پیش میروم. برای رسیدن به همه چیز عجله داشتم. بعد از ظهر ها روی تردمیل می دویدم و وقتی سرعت می گرفتم برای تقویت انگیزه خود را خانم دکتر تصور می کردم. یک سریال هم گرفته بودم که درباره زندگی چند پزشک و پرستار بود و بیشتر ماجرا در یک بیمارستان رخ میداد. هر شب یک قسمت از آن را هم میدیدم. هفته ای یکی دوبار با مادرم میرفتیم پیاده روی و او هم مرا گاهی خانم دکتر خطاب میکرد که برایم جالب بود. پدرم میگفت: "در کل خاندان ما که تا حالا کسی نشیمنگاه لازم برای پزشک شدن را نداشته است، ببینم تو چکار میکنی!" درس های زیست که پر بود از حفظیات و اغلبشان برای من جدید بود خیلی کند پیش میرفت اما در نهایت بد نبود.

یک روز در خانه نشسته بودم و درس می خواندم که موبایلم زنگ خورد. مادرم بود. گفتم: "بله مامان. سلام."

اما به جای مادرم کس دیگری پاسخ داد. یک آقا بود. گفت: "بخشید این
گوشی برای مادر شما است؟" دلم ریخت. گفتم: "بله. شما؟"

گفت: "خانم من با ماشین پدر مادر شما تصادف کردم...."



فصل چهارم

پدر و مادرم از دنیا رفتند. به همین سادگی. پدرم در دم فوت کرده بود و مادرم پس از بیست روز کما ترکم کرد. کائنات بدترین درس بی‌رحمانه‌اش را به من داد. اینکه همیشه فرصت کافی برای جبران نیست. من بی‌کس شدم. تنهای تنها. باز هم به همین سادگی. انگار هرکس که عزیزی را از دست می‌داد از قبل برنامه‌ای برای آن داشت و فقط من بودم که هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. منی که سالها بود مستقل شده بودم و برای اینکه از آنها جدا زندگی کنم مبارزه کرده بودم در آن بیست روز کنار تخت مادرم زار می‌زدم که خدایا غلط کردم حداقل او را برایم نگاه دار. بگو چکار کنم تا همه چیز به حالت قبل برگردد. نه خواهر و نه برادری داشتم. نه دوستی که نزدیکم باشد. بعد از فوت آنها خاله‌ها و عموها و خلاصه اقوام نزدیک چند روزی بودند تا اینکه من رفتاری با آنها کردم که هرچه زودتر بروند و من را به حال خود واگذارند.

حالا دیگر کسی نبود که بخاطرش هیچ کاری کنم. من که آنقدر قوی بودم و همیشه لبخندی بر روی صورتم بود دیگر همه را گنگ و مبهوت مینگریستم. کمتر به خانه خودم میرفتم و بیشتر در خانه پدر و مادرم بودم که قرار بود از من بگیرند به ازای دیه دو کشته دیگر در آن تصادف. چند روز قبل از آن تصادف بیمه ماشین پدرم تمام شده بود و او فراموش کرده بود. این یکی از شل گرفتن‌های نا به جای او بود که برایمان سنگین تمام شد. در آن تصادف پدرم مقصر شناخته شد. خانه والدینم به همراه خودشان از دستم رفت. گویی هرگز بر این کره خاکی پا نهاده بودند. ساعت‌های بیشتری بی هدف در کافه می‌نشستم. چشمانم تقریباً همیشه از شدت گریه‌های شب قبل متورم بود. دیدن کتابهای کنکور پزشکی آزارم میداد. حالا دیگر کسی نبود که بخاطر گرفتن تاییدش خانم دکتر شوم. پزشکی رشته مورد علاقه من نبود. حوصله‌اش را نداشتم.

یک روز که در کافه نشسته بودم او را دیدم که داخل شد. چشم در چشم شدیم. میدیدم که مستقیم به سمت من می‌آید. دیدن او موجب شد که تیری در قلبم حس کنم. چقدر مادرم دوست داشت که سینا دامادش شود و چقدر برای من بی‌اهمیت بود که او چه دوست داشت. منطقی میگفت کار درستی کرده بودم که با کسی که علاقه خاصی به او نداشتم تشکیل زندگی نداده بودم اما حالا که آنها نبودند منطقی کمرنگ بود و هرچه بود احساس دل‌تنگی بود و تاسف برای آرزوهایی که آنها برای من داشتند و نرسیدند.

به اینها فکر میکردم که او به میز من رسید. سلامی کرد و اجازه گرفت که بنشیند. تا او مقابلم نشست اشک های من سرازیر شد. سابق از این کسی نبودم که به این راحتی اشک مرا ببیند. او هیچ نگفت. فکر کنم خودش حدس زده بود که چرا دیدنش داغ دلم را تازه میکرد. فقط دستمالی به من تعارف کرد و مدتی سکوت کرد و به من اجازه داد تا گریه کنم. کمی که سبک تر شدم گفتم: "آدم اینجا که به شما بگویم چقدر متاسفم برای پدر و مادرتان. چند باری آمدم دم منزل ولی پشیمان شدم. فکر کردم ابراز تاسف من کمکی نمیتواند کند."

سرم پایین بود و نگاهش نمیکردم. شرمنده بودم. نمی دانم چرا ولی شرمنده بودم. چیزی هم نمیتوانستم بگویم. بغضم را به زور کنترل میکردم و اگر لب به سخن باز میکردم این باز هم این بغض بود که اول بیرون میجهید.

فقط گفتم: "ممنونم."

دوباره مدتی چیزی نگفتم. یک کتاب با خودش آورده بود. آن را از کیفش بیرون آورد. گفتم: "من یک کتاب به شما بدهکار بودم. دوست نداشتم در چنین شرایطی بدهی ام را به شما بدهم ولی همانطور که میبینید فرصت ها خیلی کمتر از آنی هستند که فکرش را میکنیم. فکر کردم بیش از این قرضم را عقب نیندازم. این کتاب را از من قبول کنید لطفاً."

کاور زیبایی کتاب توجه ام را به خود جلب کرد. کتابی بود از آلن دو باتن به اسم "هنر در درمان". پر بود از عکس های زیبا. ولع خواندن کتاب و کشف چیزهای جدید آخرین بازمانده های زمان حیات پدر و مادرم بودند که هنوز هم در من بی رمق اما زنده بود. کتاب حواسم را پرت کرد و فکر میکنم کمی از آن لبخند قدیمی که مدتی بود صورتم را ترک کرده بود برای لحظاتی خودنمایی کرد. مشغول ورق زدن کتاب بودم و یادم رفت که او در مقابلم نشسته است. به خود آمدم. نگاهش کردم و گفتم: "ممنونم."

نگاهم که به نگاهش افتاد دیدم که به من خیره است. غافلگیر شد و برای اولین بار در این چند ملاقات اخیر همان دستپاچگی قدیمی را لحظه ای در چشمانش دیدم. به سرعت نگاهش را دزدید. ظاهرش مثل همیشه در کلاسیک ترین حالت ممکن بود. شلواری کتان به رنگ سرمه ای به پا داشت و پولیوری یک دست به رنگ سبز تیره که قهوه ای روشن چشمانش را پشت آن عینک بیشتر نمایان می ساخت. یادم نمی آمد که قبلا به رنگ چشمانش توجهی کرده باشم. آیا از اول هم قهوه ای بودند؟ یک کیف لپ تاپ هم به همراه داشت که همیشه به همراه داشت. گفت: "حدس میزنم این کتاب بتواند لحظاتی حالتان را کمی بهتر کند. این تنها کاری بود که در این شرایط از دستم بر می آمد."

گفتم: "امیدوارم. ولی به هر حال بازم از لطف شما ممنونم."

گفت: "من بیشتر از این مزاحمتان نمیشوم."

بلند شد که برود. دلم میخواست که بیشتر بماند. حضورش مرا کمی از آنچه پیش آمده بود غافل می کرد. اما چیزی نگفتم. بعد از رفتن او به این فکر افتادم که او از کجا می دانست که می تواند مرا اینجا بیابد.

کتابی که آورده بود در کمال تعجب حالم را خیلی بهتر کرد. فوق العاده بود. هر جمله آن مانند قطره‌ای آب در کویر، جلیز کنان بر خاک وجودم محو میشد. چیزی که بسیار کنجکاوی ام را برانگیخته بود این بود که حرفهای این کتاب اگر انتخاب او بود با آن کسی که من ۸-۷ سال پیش شناخته بودم در تناقض بود. آن کس که من شناخته بودم فقط گرافهای آماری را می شناخت و محاسبات دقیق را و شناخت خاصی از هنر نداشت و چیزی که مطمئن بودم این بود که او امکان نداشت کتابی را بدون بررسی تهیه کرده و به من داده باشد. برعکس من، او هیچ کاری را بدون بررسی کامل انجام نمی داد. آیا فقط چون حدس میزد من از آن لذت میبرم آن را گرفته بود، که در این صورت هم انتخاب هوشمندانه ای کرده بود، یا اینکه خودش هم با حرفهای این کتاب هم عقیده بود؟

با خود احتمالات را زیر و رو کردم. به هر حال او از ماجرای زندگی ام خبر داشت. از مرگ ناگهانی والدینم. برای بهبود حالم فکر کرده بود و انتخابی انجام داده بود. می دانست که کجا می تواند مرا ببیند. آیا امکان داشت همه اینها فقط از روی ادب و احترام به والدینم باشد و احساس مسولیت ذاتی او نسبت به دختری که حالا تنها و بی کس بود؟ بعید نبود.

با شخصیتی که از او سراغ داشتم این اصلا بعید نبود. اگر غیر از این بود کمی بیشتر می نشست.

آن شب تا صبح سرگرم خواندن آن کتاب شدم. نه اینکه مرگ والدینم را فراموش کرده بودم، فقط میل به بقاء کار خود را انجام میداد. کتاب او کمی نیروهای حیاتی مرا غلغلک داد. دوباره کمی به فکر افتادم که چکار باید کنم. با وضعیت جدید چه کار میتوانم انجام دهم. آینده چه در انتظارم بود؟ اینبار انگیزه های من فرق کرده بود. باز هم به نوعی نیاز به تایید داشتم. نه تایید مستقیم پدر و مادرم. بلکه نیاز به تایید والدینی که در طی سی سال زندگی در وجود من ساخته شده بودند. اما دیگر نیاز نداشتم پزشک شوم.

حقوق پدر و مادرم تا زمان ازدواجم به من تعلق داشت. این برای یک زندگی بسیار معمولی بدون ریخت و پاش آنچنانی کافی بود. چیزی در من در حال تغییر بود. قدرت ریسک پذیری. عجیب بود که با آنکه حالا کسی نبود که مرا قضاوت کند یا مانع شود تا کاری را انجام دهم یا ندهم این من بودم که دیگر میلی به انجام هر کاری نداشتم. دیوانه بازی ها از سر من رخت بر بسته بود. حالا دیگر دلم امنیت می خواست. وجودی گرم که در زیر بال و پرش آرام بگیرم. نیاز داشتم به جایی تعلق داشته باشم، به گروهی، خانواده ای، یاری.

اگر کسی همین یکسال پیش به من میگفت روزی میرسد که دلت نمی خواهد فراتر از سرعت مجاز رانندگی کنی به او می خندیدم. میگفتم

آن روزی که با سرعت مجاز رانندگی کنم روز مرگ من است. اما حالا در کمال تعجب دلم نمی‌خواست کاری کنم که همه برای من کف بزنند. گاهی که بیرون از خانه زوجی را می‌دیدم که فرزند کوچکی همراهشان بود به فکر فرو میرفتم. با خودم می‌گفتم نه تنها هیچ کار خارق العاده‌ای انجام ندادی، بلکه حتی یک زندگی معمولی هم نداری. نمی‌دانم ضعف و افسردگی بود که مرا سر به راه کرده بود یا تجربه‌های زندگی درس‌هایی به من داده بود. منی که به یک طرفه‌العینی تصمیم می‌گرفتم و به مرحله اجرا میرساندم، از بس تصمیم‌های ناتمام در کارنامه داشتم حالا دیگر جرات نداشتم.

به یاد سینا می‌افتم. برعکس سابق حالا چقدر دلم می‌خواست بیشتر درباره او می‌فهمیدم. اما دیگر دیر شده بود. او دنبال زندگی خود رفته بود و علاقه‌ای به یک شروع دوباره از خود نشان نمی‌داد. فهمیده بودم که او تنها زندگی می‌کند اما نمی‌دانستم که چرا و چگونه. کتابی که او برایم آورده بود مرا وادار به فکر کردن درباره آینده کرده بود اما راه چاره پیش پایم نگذاشته بود. هنر چیزی بود که همیشه به آن علاقه داشتم و استعداد آن در من نهفته بود. هنر به هر شکلی. اما آن روزها حوصله اش نبود.

یک شب بعد از مدتها گیتارم را کوک کردم و شروع کردم به نواختن یکی از ساده‌ترین آهنگ‌هایی که هنوز خاطرمانده بود. آهنگ ملایمی بود. اشک‌هایم سرازیر شدند به یاد پدرم. این آهنگ از معدود آهنگ‌هایی بود که او دوست داشت. خیلی دلم برایش تنگ شده بود و آن آهنگ بر جگرم خراش میکشید.

در این حال بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. از چشمی در نگاه کردم و دیدم که سینا است. سریع اشک هایم را پاک کردم و نگاهی به لباسم انداختم که نا مناسب نباشد. تی شرت و شلواری راحت به تن داشتم. در را باز کردم.

سلام کرد و بی مقدمه گفت: "بخشید میشود لطفی در حق من کنید اگر فرصت دارید؟"

یک صفحه از متنی به زبان انگلیسی با خود به همراه داشتم.

گفت: "میشود خواهش کنم امشب این صفحه را به فارسی برای من ترجمه کنید؟ آدرس ایمیل را به شما میدهم. نیاز به ترجمه خط به خط نیست. خیلی خلاصه اصل مطلب را برای من ترجمه کنید لطفا. می توانم رو کمکتان حساب کنم؟"

نگاهی به متن انداختم. مطلبی بود ۱۰ خطی شبیه به خبری در روزنامه های اقتصاد. واقعا وقت چندانی از من نمی برد. گفتم: "مشکلی نیست. برایتان میفرستم."

کمی تعجب کردم. یادم می آمد که زبان انگلیسی خودش هم بد نبود. کتمان نمی کنم که فکر کردم پیامی در متنی که برای ترجمه داده است برای من پنهان است. اما متن فقط یک خبر اقتصادی بود. هیچ پیامی در آن نبود. بعد از رفتنش نشستم آن را ترجمه کردم و برای او ارسال کردم. دیگر گیتار نردم. بجایش به این فکر کردم که چطور سر از کار او در آورم.

اصلا او در طبقه بالای خانه من چه میکرد؟ واقعیت این بود که من درباره او فقط کنجکاو نشده بودم. چیزی فراتر از کنجکاوی مرا به سوی سر در آوردن از کارش سوق می داد. اما مشکلی بود. او دانشمند بود و تحصیلم کرده. من در برابر او حرفی برای گفتن نداشتم. دختری بودم بی هدف. بی دست آورد. حتی اگر از کار او سر در می آوردم آخرش که چه؟ بهتر بود کمتر به او فکر میکردم تا کمتر دچار یاس شوم.

اما این فکر که من در شان او نیستم کمی غرورم را جریحه دار کرد. من عادت نداشتم خودم را از کسی پایین تر ببینم. کمی خون مبارزه و رقابت در من به جوش آمد. به هر حال هنوز هم توانایی هایی داشتم و این او بود که از من کمک خواسته بود.

آن شب تا نیمه های شب راه رفتم و فکر کردم. من الان به اندازه خودم پول داشتم. چرا آن را صرف یاد گرفتن هرچه دوست داشتم نمی کردم. نقاشی کاری بود که من به آن واقعا علاقه داشتم. اما اگر آن را هم نیمه کاره رها میکردم چه؟ هزینه های آن چقدر بود. درست است که من حقوق پدر و مادرم را داشتم اما حالا دیگر در سن و سال و شرایطی نبودم که عمر و هزینه بی مورد صرف کنم و اصلا به فکر درآمدزایی نباشم. اصلا آیا امکان داشت که بتوان از نقاشی در آمد داشت؟

در تمام این بالا و پایین کردن ها ته ذهنم جایی که حضورش را انکار می کردم اما به قوت خود باقی بود به این فکر میکردم که آیا کاری که

قصداً انجام آن را دارم به اندازه کافی بزرگ و خاص هست که نظر سینا را به خود جلب کند؟

برعکس اغلب دخترها من بیش از آن که به جلب توجه از طریق زیبایی ظاهری ام فکر کنم به جلب توجه بر اساس توانایی ها و مهارت هایم فکر می‌کردم. این اخلاقی بود که پدرم در من پرورانده بود. از همان کودکی که با من تمرین و ورزش می‌کرد. من هیچ وقت به هیچ ورزشی آنقدر که پدرم دوست داشت علاقه نشان ندادم اما پیوسته ورزش می‌کردم. گاهی هم با هم کوه می‌رفتیم. او هیچ وقت به من نمی‌گفت چه چشمان زیبایی دارم یا اندام خوبی دارم یا از این حرفها اما همیشه از هوش و استعداد من تعریف می‌کرد. البته من زشت نبودم اما دوست نداشتم بر زیبایی خاصی در خود تکیه کنم. مادرم اعتقاد داشت که من اصلاً دلبری های زنانه بلد نیستم.

بنابر این باز هم قلباً نیاز داشتم کاری انجام دهم که توانایی ام بیشتر دیده شود تا زیبایی ام. هرچند اعتماد به نفسم خدشه دار شده بود. فکر کردم شاید بهتر باشد یک کار آفرین شوم. اما چه جور کاری می‌آفریدم؟ چند روز آتی نشستیم پای اینترنت و تحقیق کردن. انواع کارها و کارآفرین ها را چک کردم. به یکی دو سایت که نقشه راه کار آفرینی را آموزش داده بودند هم سر زدم.

آموختم که یک کار آفرین چه خصلتهایی باید داشته باشد و روش به سر انجام رساندن یک ایده به چه صورت است. دوباره موتورم با انگیزه هندل میزد. این بار نه فقط برای شاد کردن روح پدر و مادرم که برای جلب توجه سینا تلاش میکردم. سینایی که در حاله‌ای از ابهام بود.

ایده یک کار که از قدیم به آن علاقه داشتم در من شکل گرفت. همیشه به قهوه علاقه داشتم. تصمیم گرفته بودم یک دکه مخصوص نوشیدنی های گرم راه بی اندازم. شبیه آنچه در خارج از ایران بود. دکه ای شیک و زیبا که مردم در آن انواع نوشیدنی های بیرون بر سفارش می دادند.

تفاوت کافه کوچک من با هر جای دیگری که نوشیدنی میداد این بود که میخواستم یک اپلیکیشن بسازم که مشتریان بتوانند سفارش خود را قبل از رسیدن به محل بدهند و زمان تقریبی رسیدنشان هم بر اساس مکان یابی گوشی موبایلشان اعلام میشد تا قبل از رسیدن آنها سفارششان آماده میشد و به این صورت وقت کسی تلف نمی شد و در عین حال نوشیدنی های گرم از مزه نمی افتاد. هر کس فقط لحظه ای مکث میکرد تا قهوه یا چای خود را بگیرد و برود. اگر در حال رانندگی بودند شاید حتی لازم نبود از ماشین خود پیاده شوند.

چند روز بر اساس آموزشهای گام به گامی که در سایت های مخصوص کار آفرینی وجود داشت طرح توجیهی نسبتا کاملی تهیه کردم. کاری که قبلا هیچ وقت به آن اعتقاد نداشتم و حوصله انجام آن را هم نداشتم. تحقیقاتی هم انجام دادم. مثلا به هر کس که میرسیدم می پرسیدم که اگر

چنین اپلیکیشنی وجود داشت شما دوست داشتی از آن استفاده کنی؟ حتی به سراغ رییس سابقم رفتم و با او و همین طور حسابدار آنجا هم مشورت کردم. وقتی من از ایده ام برای آنها گفتم آنها همان نگاهی را تحویل من دادند که وقتی می خواستم جهانگرد شوم. با اینحال گفتند که ایده بدی نیست و ارزش امتحان کردنش را دارد. البته من به آنها نگفتم که دیگر پدر و مادرم در قید حیات نیستند و اگر من شکست بخورم احتمالا کارتن خواب می شوم.

به اعتبار و کمک همان رییسم یک وام گرفتم که اقساط آن تقریبا به اندازه کل حقوق والدینم بود. با چنان شور و هیجانی درگیر کار شدم که نمی فهمیدم روزها چطور شب میشود و کمتر فرصت غصه خوردن داشتم. مدام والدینم را در برابر چشمانم میدیدم که ناظر و شاهد بر همه تلاش های من هستند و این به من نیرو میداد.

برای اپلیکیشن خودم اسم انتخاب کردم. کافه لونا. گاهی در تصوراتم سینا را میدیدم که یک روز از طریق اپ من کافی سفارش داده و وقتی به آنجا می آید که سفارش خود را بگیرد از دیدنم حیرت کرده و مرا به دیده تحسین مینگرد. هر روز از کله سحر بیرون میرفتم تا گوشه ای از کار را پیش ببرم. در مرحله گرفتن مجوزهای لازم تقریبا داشتم پشیمان میشدم. به قدری از این اداره به آن اداره رفتم و هیچ جا مرا جدی نگرفتند که انگیزه ام به شدت افت کرده بود.

یک روز در کافه رستوران همیشگی نشسته بودم و با کسی که قرار بود از او کانکس مورد نظرم را بخرم قرار ملاقاتی داشتم. کاتالوگ محصولات را ورق میزدم که دیدم سینا وارد شد. مرا که با آن آقای نسبتا جوان دید برگشت و از کافه بیرون رفت. احساس کردم که برای دیدن من آمده بود و از اینکه دیده بود مهمانی دارم پشیمان شده و برگشته بود. کمی دست پاچه شدم. دوست نداشتم او مرا در آن موقعیت ببیند چون بسیار احتمال داشت که فکر غلطی در مورد من کند. فکر کردم هر طور شده باید این سوءتفاهم احتمالی را برطرف کنم.

آن روز کار من طول کشید و تقریبا شب بود که به خانه برگشتم. قبل از رفتن به خانه تصمیم گرفتم زنگ خانه او را بزنم و بپرسم که آیا برای دیدن من آمده بود یا نه. این اولین باری بود که در خانه او میرفتم و مشتاق بودم که حداقل یک نظر داخل خانه او را ببینم. چراغ خانه اش روشن بود و ماشینش در حیاط پارک بود. پس خانه بود.

بالا رفتم، زنگ در خانه اش را زدم و منتظر شدم. کسی در را باز نکرد. دوباره زنگ زدم اما باز هم جواب نداد. احساس بدی بهم دست داد. نوعی احساس کف شدن. با این حال به خود گفتم شاید حمام باشد یا شاید هندزفری در گوش دارد و چیزی گوش می کند. بهتر بود بیش از این پیله نمی کردم.

به خانه خود رفتم. یک ساعتی گذشت. شامی را که گرفته بودم خوردم اما آرام و قرار نداشتم. از بالکن خانه خودم به پنجره های اتاق او که در

ردیف کناری و یک طبقه بالاتر بود نگاه کردم. هنوز چراغ هایش روشن بود. دوباره پشت در خانه او رفتم و زنگ زدم. کمی گذشت و میدیدم که باز هم در را باز نمی کند. آیا از پشت چشمی در مرا میدید و باز نمی کرد؟ آمدم برگردم و بروم که ناگهان با چنان شدت و خشونت در را باز کرد و گفت: "بله؟" که یک قدم به عقب رفتم و از کرده خود پشیمان شدم.

اصلا آمده بودم که چه بگویم؟ بگویم که آن آقای که امروز دیدید فقط یک فروشنده کانکس بود و هیچ ارتباطی بین ما نیست؟ عجب فکر احمقانه ای. اصلا چرا فکر کرده بودم که برایش مهم است که آن آقا که بود؟ شاید اصلا برای دیدن من نیامده بود. یک لحظه ماندم چه بگویم که کمتر ضایع شوم. شاید بهتر بود میپرسیدم آچار فرانسه دارید؟

گفتم: "سلام. شب شما بخیر."

با همان لحنی که گفته بود "بله" گفت: "سلام."

در را نیمه بسته قرار داده بود و خودش جلو شکاف باریکی که باز بود قرار داشت. هیچ چیز از داخل خانه پیدا نبود. سعی کردم خونسرد جلوه کنم. گفتم: "امروز که شما را در کافه دیدم فکر کردم شاید باز هم کاری برای ترجمه داشتید و چون من در جلسه بودم تعارف کردید. خواستم بگویم مشکلی نبود اگر به ما ملحق می شدید."

گفت: "نخیر. لپ تاپم را در ماشین جا گذاشته بودم. برگشتم که لپ تاپم را بردارم اما کلا برنامه ام تغییر کرد. ربطی به شما و جلسه تان نداشت."

احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد. ضربان قلبم به شدت بالا رفت و تند نفس میکشیدم. گفتم: "پس ببخشید که بی موقع مزاحم شدم. با اجازه."

منتظر شنیدن جواب خداحافظی نشدم. برگشتم که بروم.

گفت: "مگر شما شاغلید؟"

ایستادم و برگشتم. گفتم: "درواقع هنوز کاری ندارم. ولی انشالله به زودی کاری خواهم داشت. باید یک کانکس میخریدم که چون کارخانه آنها در ماهدشت بود خواهش کردم کاتالوگ محصولاتشان را برای من بیاورند."

دوست داشتم برای او توضیح دهم. او را هم در جریان بگذارم تا بداند من چقدر فعال هستم و فکر نکند که آتل و باطل می چرخم. وقتی جمله ام تمام شد به نظرم کمی از شدت خشونت او هم کاسته شده بود.

گفت: "این چه جور کاری است که باید برایش کانکس تهیه کنید؟"

حالا قلبم با هیجان بیشتری می زد. مثل کودکی که قرار است برای اولین بار روی صحنه تاتر شعر بخواند و حضار شعر خواندنش را قضاوت کنند. اما دوست نداشتم شعرم را تند و سرسری درحالی که بین پله ها ایستاده بودم بخوانم.

گفتم: "راستش توضیحش طولانی است. اگر فرصت داشتید یک روز تشریف بیاورید کافه برایتان توضیح بدهم. شاید راهنمایی شما هم به من کمک کند."

به خود آمدم و دیدم که تقریباً دارم از او دعوت میکنم برای یک قرار ملاقات و این در قاموس من به عنوان یک زن مغرور نمی گنجد. نباید تا این حد مشتاق نشان می دادم.

گفت: "امیدوارم موفق باشید."

با این جواب باز هم احساس کردم که ضایع شدم.

گفتم: "خیلی ممنونم." و دوباره حرکت کردم که بروم.

گفت: "مهتا خانم ممنون که زحمت کشیدید." در نگاهش قدردانی و خوشحالی محوی دیدم. حداقل دیگر آنهمه که اول عصبانی بود نبود.

با نگاهی گذرا و همان لبخندی که قبلاً همیشگی بود گفتم: "خواهش میکنم."

در را که بستم شنیدم که او هم در را بست. فردا صبح زود زنگ خانه مرا زدند. سینا بود. گفت: "سلام. مهتا خانم می خواستم بگویم من که نمیدانم بابت چه کاری کانکس نیاز دارید ولی جایی را سراغ دارم که می توانید کانکس دست دوم مناسب تهیه کنید. آگه خواستید من آدرس آنجا را برایتان ارسال می کنم."

گفتم: "خیلی لطف می کنید. اتفاقا اگر کانکس تمیز داشته باشند دست دوم شاید بهتر باشد."

خواستم شماره ام را به او بدهم که گفت دارم. به این ترتیب بعد از سالها بار دیگر از او پیامکی دریافت کردم حاوی شماره و آدرس جایی که کانکس دست دوم میدادند.

به آنجا رفتم و با یک سوم قیمتی که قبلا در نظر داشتم کانکس را هم تهیه کردم. چند روز بعد او دوباره زنگ خانه مرا زد. گفت: "بعد از ظهر تشریف میبرید کافه؟" گفتم: "چه طور مگه؟" گفت: "یک متن داشتم برای ترجمه خواستم زحمتتان بدهم." آمدم بگویم چرا مثل قبل نمی آوردم منزل که فورا حرفم را خوردم تا این موقعیت را از دست ندهم. شاید این بهانه بود. گفتم: "اشکالی ندارد. بین ساعت ۵ تا ۶ میروم آنجا." گفت: "ممنون. می بینمتان."

حسابی به هیجان آمده بودم. بعد از آنهمه سال این تقریبا اولین باری بود که با قرار قبلی قرار بود یکدیگر را ببینیم. وقتی به کافه رفتم او بر سر میز همیشگی خودم نشسته بود. بعد از سلام و احوالپرسی معمولی سراغ متن را گرفتم. گفت: "آن کار انجام شد. ولی خواستم باز هم بینمتان. گفته بودید در حال راه اندازی کاری هستید؟"

گفتم: "بله. توضیحش مفصل است."

شروع کردم به تعریف با آب و تاب فراوان. تمام مدت او فقط گوش میداد. گاهی هم حس میکردم که کمتر گوش می داد و بیشتر فکر میکرد. از قدیم هم همین طور بود. خصلتی که در آن زمان من را کفری میکرد اما حالا نه. وقتی صحبتم تمام شد کمی سکوت حکم فرما شد. می خواستم هر چه سریعتر نظر مساعد و تعریف و تمجیدش را بشنوم.

کمی فکر کرد بعد گفت: "شما بسیار خوش فکر و توانمند هستید. شکی در این نیست. از این بابت باید خدا رو شکر کنید که حتی نبود پدر و مادر هم جلو تلاش شما را نگرفته است." از این حرف او نمی دانستم چه برداشت کنم. آیا مقدمه ای نرم میچید برای اینکه بگوید تمام نقشهات مزخرفی بیش نیست یا اینکه بگوید ایده فوق العاده ای است؟ گفتم: "ممنونم."

گفت: "شما ذوق و قریحه خاصی در هنر داشتید. چطور شد که تغییر مسیر دادید؟ اول پزشکی و حالا هم که این کار؟"

کم کم حس میکردم حدس اولم درست تر بود. چطور برایش این همه ماجرای که اتفاق افتاده بود را توضیح می دادم. تازه او خبر نداشت که پزشکی اولین نبود. چندمین تغییر مسیر من بود.

گفتم: "فکر کنم چندان از ایده من خوششان نیامده است."

گفت: "برعکس. مثل همیشه از این تفکر خلاق شما متعجب شدم. تحسین بر انگیز است واقعا. این را بدون تعارف می گویم. اما حس

می‌کنم اگر شما این ذوق و انرژی را برای کاری که ذاتا برای آن ساخته شده اید و علاقه هم دارید بگذارید قطعا موفقیت های چشمگیری بدست خواهید آورد. من بعید می‌دانم کار آفرینی شما را راضی کند. کار آفرینی در هر مملکتی قلق های خاص خودش را دارد که آنها را در اینترنت یا حتی کتابها ثبت نمی‌کنند. غیر از آن باید ممارست و قدرت زیادی داشته باشید که بارها زمین بخورید و بلند شوید و ادامه دهید تا به سرانجام برسد و حتی بعد از اینکه به جایی رسید همیشه باید آمادگی این را داشته باشید که زمین بخورید."

تمام ذوق و انرژی من فروکش کرد. احساس می‌کردم دیگر میلی به ادامه این بحث ندارم. او هم احساس مرا فهمید. گفت: "با این حال مهتا خانم اگر تصمیم گرفتید این کار را بکنید هر وقت کمکی از دست من بر می‌آید دریغ نمی‌کنم."

گفتم: "شما همیشه به ما لطف داشتید."

دلم می‌خواست بیشتر از او بدانم. اما نمی‌خواستم سوالی کنم. ترجیح می‌دادم که او نداند که من هم درباره اش کنجکاویم. کاش خودش لب به سخن می‌گشود. فکر کردم از جایی شروع کنم که غیر مستقیم اطلاعی کسب کنم. پرسیدم: "خانم ملکان حالشون چگونه؟"

گفت: "چندان تعریفی ندارد. از وقتی من جدا شدم با من تقریبا قهر است."

پرسیدم: "از خانمتان جدا شدید؟"

گفت: "نه. از مامان بابا جدا شدم."

سعی کردم چیزی به روی خود نیاورم. خیلی عادی گفتم: "اصولا پدر و مادرها هیچ وقت آمادگی پذیرفتن استقلال فرزند را ندارند."

هر دو کمی سکوت کردیم. گفتم: "وقتی مامان بیمارستان بود از ته قلب حاضر بودم هرگز استقلال پیدا نمی‌کردم اما آنها نمی‌رفتند. اما کی است که نداند این تفکر منطقی نیست."

با ته لبخندی گفت: "ما آخر نفهمیدیم شما منطقی هستید یا احساساتی؟"

من هم لبخند زدم. آن روز بیش از این کنجکاوی نکردم. خودش هم کسی نبود که اطلاعاتی بدهد. یک ماه بعد کافه لونار راه افتاده بود. اپلیکیشن اما کمی بیشتر طول کشید. یک باریستا هم استخدام کرده بودم. سه ماه گذشت و من حتی به اندازه اجاره جا هم درآمد نداشتم. مشتری ثابت اما سینا بود. در اپلیکیشن هم کامنتی گذاشته بود و کلی از ما تعریف کرده بود.

من اسپانسر نیاز داشتم اما اعتباری نداشتم که بخاطرش کسی اسپانسر من شود. یک روز از بس که مشتری نداشتم کلافه و عصبی زودتر از همیشه برگشتم به خانه. داشتم پارک می‌کردم که دیدم یکی از دوست‌های سینا با

یک ساک هدیه به همراه یک خانم که کیکی در دست داشت از ماشینی پیاده شدند.

این دوستش را در دید زدن‌های دزدکی یکی دو بار دیده بودم که با هم آمده بودند. اما آن خانم را نمی‌شناختم. از قرار معلوم تولد سینا بود. نفهمیدم که آن خانم همسر دوستش بود یا کی؟ حسابی به هم ریختم. هر چقدر که به او خوش می‌گذشت به من حسابی سخت می‌گذشت. حالا دیگر هیچ نداشتم. تمام غرور من نابود شده بود. دلم میخواست همه چیز را گردن زمانه بی اندازم و فوت پدر و مادرم. اما ته ذهنم می‌دانستم که تقصیر هیچ کس نیست جز خودم.

چرا من نمی‌توانستم مثل بقیه صاف و ساده زندگی کنم. چه کسی رسالت فرد مهمی شدن را بر دوش من گذاشته بود. اگر من هم مثل همه راهی را که امتحانش را پس داده بود رفته بودم حالا صاحب یک زندگی بودم. نکند پدرم اشتباه کرده بود. شاید من آنقدر ها هم که فکر میکردم باهوش نبودم.

تحمل به خانه رفتن را نداشتم. از حسودی دق میکردم اگر صدای خنده‌های آن خانم را می‌شنیدم. رفتم آرامگاه. بیرون در آرامگاه در ماشین خودم نشسته بودم و نگاه میکردم و فکر میکردم. حساب و کتابی کردم و دیدم که این کار هم به آن صورت که فکر میکردم پیش نرفت.

اصلا نمی‌فهمیدم چرا مردم رد می‌شدند و خرید نمی‌کردند. قیمت‌های ما خوب بود. دکور زیبا بود. محله‌ای که دکه را در آن قرار داده بودم تقریباً جای پر رفت و آمدی بود. به همین خاطر اجاره سنگینی داشت. پس چرا مردم خرید نمی‌کردند؟ شاید باید کمی بیشتر دوام می‌آوردم تا کم‌کم جا بیفتد اما من به اندازه کافی توان نداشتم.

اگر همین الان هر چه خریده بودم می‌فروختم به انضمام ماشینم و تاشش ماه دیگر هم تمام حقوق پدر و مادرم را یکجا به بانک میدادم بدهی‌هایم تمام میشد. اما این یک شکست کامل بود. افتضاح بود. این همان چیزی بود که سینا پیش‌بینی کرده بود. دلم نمی‌خواست پیش‌بینی او درست از آب در بیاید ولی دیگر زوری نداشتم.

شاید هم بهتر بود به جای فروش ماشین خانه را تحویل میدادم و به خانه‌ای کوچکتر در محله‌ای ارزانتر نقل مکان میکردم. اما این محل بوی پدر و مادرم را میداد. اینجا به دنیا آمده بودم. بزرگ شده بودم و ... من که یکی یک دانه پدر مادرم بودم و هر چه می‌خواستم میکردم حالا در چنان مخمصه‌ای گرفتار شده بودم که در خواب هم نمی‌دیدم. کاش زمان به عقب بر میگشت تا خیلی کارها را نمیکردم یا بعضی کارها را که نکرده بودم میکردم.

ساعت از ۱۲ شب گذشت. به یاد سینا افتادم که امشب چقدر با دوستانش خوش بود. آن خانم که بود؟ حتی اگر هیچ ربطی هم به سینا نداشت باز هم فرقی نمیکرد. سینا دیگر کاری به کار من نداشت. در این افکار بودم

که موبایلم زنگ خورد. از زمانی که خبر تصادف پدر و مادرم را داده بودند هر بار زمانی که انتظار نداشتم زنگ میخورد نفسم به شماره می افتاد. بعد یادم می افتاد که دیگر کسی را برای از دست دادن ندارم و این یک رفتار شرطی بود. شماره سینا بود. این وقت شب او چه کاری می توانست با من داشته باشد؟ چه میگفتم؟ او که سر خوش از جشن تولدش است، حرفی برای گفتن به او نداشتم. از دستش عصبانی بودم. از این همه صبر و منطقی که داشت بیزار بودم. دوست نداشتم درماندگی ام را ببیند. جواب ندادم و تماس او قطع شد.

چند دقیقه بعد یک پیامک از او دریافت کردم. نوشته بود: "مهتا خانم کجایید؟ ماشینتان را نمی بینم. مشکلی که نیست؟" نمی دانستم باید از این پیام خوشحال شوم یا عصبانی تر. او مثل یک مسوول خوابگاه دخترانه حرف میزد. اگر به من علاقه داشت چرا بروز نمی داد؟ اگر هم علاقه ای نداشت پس اصلاً به او هیچ ربطی نداشت که بداند من الان کجا هستم و چه می کنم. اما واقعیت این بود که وقتی هیچ کس چشم انتظارت نیست حتی پیگیری یک مسوول خوابگاه هم دلگرمت میکند. فکر کردم بهتر است جواب بدهم اما خیالش را راحت نکنم. گفتم: "خیلی ممنون. مشکلی نیست." چند دقیقه بعد گفت: "لطفاً بگید کجایید؟"

خواستم بگویم: "قبرستان. کنار پدر و مادرم." اما نگفتم. عادت نداشتم با ترحم جلب توجه کنم. گفتم: "اوادم دیدن اقوام. کم کم بر میگردد خانه. ممنون که پرسیدید" اینبار بیشتر طول کشید، دوباره پیام داد: "کنار پدر و"

مادر هستید؟" با بدجنسی گفتم: "شما هنوز هم من را تعقیب میکنید؟" نشنیده گرفت. گفتم: "همانجا بمانید. من ماشین گرفتم، میایم آنجا."

این لعنتی حق نداشت انقدر مقتدرانه با من حرف بزند. اما خسته بودم. بیشتر از آنی که حوصله مبارزه داشته باشم. حوصله رانندگی هم نداشتم. اصلا دلم می خواست که بیاید. کاش می آمد و میگفت که بیا از اول شروع کنیم. تو مرا کشف کن و من تو را. وقتی رسید مستقیم آمد سمت راننده. قصد داشت خودش رانندگی کند. بی هیچ مقاومتی رفتم سمت شاگرد. گفتم: "لازم نبود به زحمت بی افتید."

گفت: "لازم بود."

این را در حالی که صندلی ماشین را اندازه قد خودش تنظیم میکرد گفت. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. ساعت از نیمه شب گذشته بود. چشمانم پر از خواب بود و حضور او برایم امنیت آورده بود. اگر حتی قصد خودکشی هم داشتم همین که او آمده بود منصرف میشدم. با پررویی در حالی که تقریبا داشت خوابم میبرد گفتم: "شما می دانید من در چه جاده هایی خودم تنها رانندگی کردم؟"

گفت: "در این که شما جسورید شکی نیست."

گفتم: "منظورتان کله شق بود؟"

گفت: "نه. منظورم واقعا همان جسور بود."

مطمئن نیستم این جمله آخر را او گفت یا من در خواب دیدم که او گفت. زودتر از آنچه فکر میکردم خوابم برد. نمی دانم چقدر خوابیدم که باز هم خواب میدیدم او صدایم میکند.

"مهتا خانم. مهتا خانم رسیدیم."

دلم می خواست چشمانم را باز نکنم تا او مجبور شود باز هم صدایم کند. نه فقط چون او صدایم میکرد بلکه چون خیلی وقت بود کسی مرا با اسم از خواب بیدار نکرده بود.

"مهتا خانم. مهتا."

مهتای آخر را شکوه کنان نجوا کرد. انگار می خواست بگوید لعنت به تو دختر. ببین چه به روز هر دومان آورده‌ای. به سختی چشمانم را گشودم. رسیده بودیم. از روی ساعت حدس میزدم که باید حداقل نیم ساعت پیش رسیده باشیم. از اینکه تمام مدت را خوابیده بودم از دست خودم کفری شدم ولی حالم بهتر از آن شده بود که بد اخلاقی کنم.

خندیدم و گفتم: "خور خور که نمیکردم؟" نگاه عمیقی به من میکرد که تاب چشم در چشم ماندن نداشتم. نصفه شب بود. راست است که ماه در شب همه را احساساتی تر می کند. حتی سینا هم در آن لحظات زیر نور ماه منطقش کار نمی کرد که آنطور خیره به من مینگریست.

۰. فصل چهارم ■ ۷۵

سریع خودم را جمع و جور کردم و پایین رفتم. او هم بالاخره نگاهش را برداشت و پایین آمد. سوار آسانسور که شدیم سرش را بالا نمی آورد. گفتم: "لطف امشبستان را فراموش نمیکنم."

اخم هایش در هم بود. کلافه بود. صدای نفس هایش را می شنیدم. طبقه ۵ رسیدیم. در آسانسور باز شد بیرون رفتم و قبل از بسته شدن دوباره در لبخند زدم و گفتم: "تولدت مبارک."

فصل پنجم

سه هفته بعد از آن شب صرف فروش هر چه به کافه لونار تعلق داشت شد. ماشینم را هم فروختم. بدون ماشین برایم خیلی سخت بود. ۱۳ ساله بودم که از پدرم رانندگی یاد گرفته بودم و هجده سالگی به محض گرفتن گواهینامه این پراید را برایم گرفته بودند.

چند هفته بعد از آن شب هیچ خبری از سینا نشد. حتی به طور تصادفی هم او را نمی دیدم. فقط رفت و آمدش را با ماشین می دیدم. هر روز سر ساعتی میرفت و سر ساعتی بر میگشت. به ندرت پیش می آمد که بعد از ظهری از خانه بیرون رود. او هیچ کاری بیرون از منزل نداشت. وقتی پشت شیشه ماشینم برگ "برای فروش" را چسباندم فکر میکردم حتما تماس خواهد گرفت، برای کمکی یا پیشنهادی چیزی. اما هیچ خبری از او نشد.

چند روزی در آگهی ها به دنبال کار گشتم. حقوق پدر و مادرم تا ۷ ماه دیگر تمام و کمال به بانک تعلق داشت. در یک آگهی پرستار کودک

مسلط به زبان انگلیسی می خواستند. فکر کردم من که مهارت خاصی ندارم که به دنبال پیشنهاد کار خاصی باشم. بد نبود این را امتحان می کردم.

تماس گرفتم و قرار مصاحبه ای گذاشته شد. صاحب آگهی آقای بود که برای دختر دو ساله اش پرستار می خواست. آقا که دکترای روانشناسی خود را از کانادا گرفته بود از همسرش که کانادا بود جدا شده بود و با فرزندش به ایران برگشته بود. حالا پرستاری می خواست که دخترش را با زبان انگلیسی بزرگ کند. در جلسه مصاحبه بعد از کمی پرسش و پاسخ از من پرسید: "می توانی تمام مدت با دخترم انگلیسی صحبت کنی؟"

- سعی خودم را می کنم.

- من به شما حقوق نمی دهم که سعی خودتان را بکنید. اینجا قرار نیست کلاس تمرین شما باشد.

- در فرمی که داده بودید نوشتم. من ۴ سال قبل از آزمون آیلتس نمره ۶ گرفتم. نمره مکالمه من در آن آزمون همان ۶ بود.

بعد یکی دو سوال به زبان انگلیسی از من پرسید که اول انتظار نداشتم اما جوابش را بد ندادم. گفت: "همان باید سعی کنید."

فرمی را که پر کرده بودم می خواند که گفت: "چطوره که مدرک شما هنوز دیپلم است؟ یعنی شما تا به حال دانشگاه نرفتید؟"

این زشت‌ترین سوالی بود که دلم نمی‌خواست درباره آن بحث کنم. هر چه میگفتم تصور او نسبت به من از آنچه بود بدتر میشد. گفتم: "من سه ترم ادبیات فرانسه خوندم. دو ترم موسیقی و سه ترم هم نرم افزار. روی هم مجموعاً ۸ ترم معادل یک لیسانس دانشگاه رفتم. اما نهایتاً مدرک من همان است که گفتم."

- چه طور شد که هیچ کدام را به انتها نرساندید؟
- چون من بلد نیستم به شیوه‌ای که دانشگاه می‌خواهد درس بخوانم.
- متوجه نشدم. لطفاً بیشتر توضیح بدهید.
- من به شیوه خودم درس می‌خوانم. از کودکی ساز می‌زدم. اول پیانو و بعد سال‌ها گیتار کار کردم. پس وقتی وارد رشته موسیقی شدم چیز جدیدی برای یاد گرفتن وجود نداشت و رها کردم. ادبیات فرانسه را هم نیمه‌کاره رها کردم بخاطر اینکه میدیدم در آموزشگاه‌ها که قبلاً زبان انگلیسی را در یکی از آنها آموخته بودم بسیار بهتر از دانشگاه می‌توانم فرانسه یاد بگیرم و ارزش این همه هزینه زمانی و مالی را ندارد. ضمناً شاغل شده بودم و ساعت کلاس‌هایم به ساعت کارم نمی‌خورد. وقتی هم نرم افزار می‌خوندم مطمئن شدم در دانشگاه همه چیز یاد می‌دهند جز آنچه باید یاد بدهند. در طول سه ترمی که دانشجوی رشته نرم افزار بودم آنقدر یاد گرفتم که برای کاری که همین چند روز قبل جمع

کردم خودم یک اپلیکیشن ساختم. اما همین را هم از دانشگاه یاد نگرفتم. خلاصه دانشگاه چیزی نبود که انتظار داشتم.

اینها را که می‌گفتم عمیق به حرف‌هایم گوش میداد. ادامه دادم:

- اما کتمان نمیکنم که شاید عاقلانه تر بود در یکی از آنها مدرکی بدست می‌آوردم و کمی محتاط‌تر تصمیم می‌گرفتم.

- اغلب ما تجربه انتخابهای اشتباهی داریم که گاهی توانش بسیار سنگین‌تر از حد تصور ماست.

این حرفش را به نشانه دلجویی و ابراز همدردی برداشت کردم. کمی اعتماد به نفس به من برگشت. وقتی دوباره نگاهش را به فرمی که پر کرده بودم انداخت فرصت کردم به او بیشتر دقت کنم. در شقیقه‌هایش چند تار موی سفید خودنمایی می‌کرد. پوست گندمی داشت با چشمان آبی که خوشم نیامده بود. همیشه نسبت به چشمان آبی گارد داشتم. میانه اندام بود و دستبند چرمی هم به دست داشت. سر برگرداندم. در این اتاق که ظاهراً اتاق کار آقای دکتر بود یک ردیف کامل از سقف تا کف کتاب وجود داشت. این چیزی بود که احساس مرا نسبت به این خانه بهتر کرد. آقای دکتر توضیح داد که در سرتاسر خانه دوربین وجود دارد و خودش مدام به وسیله موبایلش همه چیز را زیر نظر خواهد داشت. خانه خدمتکار داشت و من فقط مسئول دخترش که نامش ایزابل بود میشدم. هر روز از ساعت ۹ صبح تا ۶ عصر. ساعت ۶ پدر بزرگ و مادر بزرگ به دنبال نوه خود می‌آمدند و تا ۱۰ شب که پدرش بیاید و او را با خود

به خانه برگرداند پیش آنها بود. پرسیدم: "میتوانم ایزی صدایش کنم؟" کمی مکث کرد و بعد گفت: "مادرش هم عادت داشت ایزی صدایش کند." داشتم فکر میکردم که این پاسخ یعنی می توانم یا نمی توانم که خودش ادامه داد: "اشکالی ندارد."

من به عنوان پرستار ایزی انتخاب شدم. آن شب یک شب سخت را پشت سر گذاشتم. روزگاری می خواستم وقتی بزرگ شدم مثل روزالین فرانکلین شوم. می خواستم نوبل بگیرم یا کار خارق العاده خاصی انجام دهم، اما حالا به پرستار کودک بودن رضایت داده بودم. عکس پدر و مادرم را بغل کردم و از آنها عذخواهی کردم. گفتم: "بخشید که من هیچ کدام از آنهايي که شما انتظار داشتید نشدم. معذرت می خواهم که آنقدر خرابکاری کردم که همه فرصتها از دستم رفت. خواهش می کنم از من ناامید نشوید. جبران میکنم."

از لحظه ای که پایم را از آن خانه بیرون گذاشته بودم مدام در ذهنم به زبان انگلیسی حرف میزد. همان شب چند کتاب قصه کودک به زبان انگلیسی دانلود کردم. کودک تازه زبان باز میکرد و به سختی صحبت میکرد. ایزی کودک ناراحتی بود. به ندرت می خندید و هیچ میلی به ارتباط برقرار کردن نداشت. چشمان مشکي اش قطعاً به مادرش رفته بود. از او بخاطر بی میلی اش نسبت به حرف زدن ممنون شدم. پدرش هم گفته بود با او حرف بزنی اما وادار به حرف زدن نکن. جالب اینجا بود که مثلاً قرار بود از من زبان انگلیسی بیاموزد. برای من ابراز محبت کردن به

زبان انگلیسی بسیار دشوار بود. من حتی به زبان فارسی هم کلمات محبت آمیز زیادی بلد نبودم و همان هایی را هم که بلد بودم فرصتی برای بکار بردن پیش نمی آمد. از یوتیوب فیلم های کودکانه می گرفتم تا بفهمم با کودکی در سن او چطور باید به زبان انگلیسی حرف زد. ایزی بجای هر کاری تا دلت بخواد به خانه سازی با لگوها علاقه داشت. می توانست مدتها خودش را سرگرم کند. هر وقت که خسته می شد بی آنکه چیزی بگوید به آغوش من می آمد و خاموش می ماند تا بخوابد. از اعتمادی که به من پیدا کرده بود می فهمیدم که همه چیز دارد به درستی پیش میرود. جالب اینجاست که در خانه گاهی دلم برایش تنگ می شد. از پدرش اجازه گرفته بودم که چند کتاب از کتابهای روانشناسی کودکی که داشت را برای مطالعه بردارم. تجربه فوق العاده ای بود. اولین کتاب در زمینه تربیت کودک خواندم که تازه فهمیدم چقدر تشنه دانستن درباره خودم هستم. کتابهای روانشناسی آقای دکتر دریچه ای رو به جهانی تازه به سویم گشوده بودند. این همان سیر انفسی بود که نیاز داشتم. مدام یکی از آن کتابها در دستم بود. هر چه میخواندم بیشتر خودم را می شناختم. غیر از خودم کس دیگری هم سوژه این کشف و شهود بود. سینا. همان که تقریبا دو ماهی میشد که از آخرین ملاقاتمان ناپیدا شده بود. اگر هر روز صبح خروجش را از پارکینگ نمیدیدم و هر شب لامپ خانه اش روشن نبود شک میکردم که اصلا هنوز هم ساکن آنجاست یا نه. یک شب در خانه مشغول خواندن یکی از همان کتابها بودم که بالاخره پیدایش شد. زنگ خانه را زد. در را باز کردم و با خوش رویی

سلام کردم. او اما تقریباً همچنان لبخند نداشت. گفت: "میشود خواهش کنم یک لطفی در حق من کنید؟" باز هم او خواهشی از من داشت. گفتم: "بفرمایید؟" مدارک ماشینش را به همراه سویچ به سمت من گرفت و گفت: "من چند روزی به سفر میروم. امکان دارد باتری ماشین خالی شود. لطفاً هر روز دوری با این ماشین بزنید تا من برمیگردم باتری ن خوابد."

کمی فکر کردم و گفتم: "بعید میدونم ماشین شما باتری خالی کند. نگرانیتان بی مورد است."

- نه قبلاً هم سابقه داشته است. اگر بدانم برای شما دردسر میشود به دوستم میسپرم.

با من من و دودلی گفتم: "دردسری که نیست. فقط"

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- پس ممنون میشوم. اصلاً هر روز هر جا که کاری داشتید با همین ماشین بروید که یک تیر و دو نشان شود.

سر در گم گفتم: "خواهش می کنم."

و رفت. فردای آن روز به سفر رفت و چراغ خانه اش ۲۴ ساعت شبانه روز روشن بود. خنده ام گرفت از این شیوه پیشگیری دزدی که او هنوز به آن اعتقاد داشت. روز بعد با ماشین به خانه ایزی رفتم. وقتی برای اولین بار پشت فرمانی که او هر روز می رفت نشستم حس عجیبی پیدا

کردم. همه جای ماشین بوی او را می‌داد. بوی مردانه‌ای که مدت‌ها قبل آن وقت‌ها که خواستگار من بود به مشامم رسیده بود. داشبوردهای ماشین و هر جای دیگری را که امکان داشت اثری از چیز خاصی بیابم گشتم. هیچ چیز خاصی پیدا نکردم جز یک قرآن کوچک که در داشبورد بود. با اینکه حالا با ماشین حداقل برای چند روزی راحت تر به محل کارم می‌رفتم اما قلبا خوش‌حاله نبودم. هر شب که به خانه خودم می‌رفتم همین که می‌دانستم او یک طبقه بالاتر در خانه است احساس خوبی داشتم. و حالا نمی‌دانستم کجا است و چقدر از من دور است. کاش پرسیده بودم کجا می‌رود و کی بر می‌گردد. به خانه ایزی که رسیدم آقای دکتر خرید ماشین را تبریک گفت. به او گفتم که ماشین را نخریده‌ام و ماجرا را توضیح دادم و او کمی به فکر فرو رفت.

یک روز جمعه آقای دکتر به من زنگ زد و گفت که ایزی تب کرده و بهانه مرا می‌گیرد. راست می‌گفت. حالا دیگر ایزی حسابی به من عادت کرده بود. در خانه هر کجا که می‌رفتم او مانند جوجه اردکی بی صدا دنبال من می‌آمد. با من بیشتر از هر کس دیگری حرف می‌زد. از من خواهش کرد که آن روز چند ساعتی به خانه آنها بروم تا از ایزی مراقبت کنم. تا آن روز سه هفته ای بود که ماشین سینا دست من بود. آقای دکتر مانند پلیسی که می‌خواهد میچ دزدی را بگیرد پرسید: "همسایه بخشنده شما هنوز از سفر برنگشته؟"

- نه هنوز.

آن روز جمعه بود و آقای دکتر خودش هم در خانه بود. فرصت‌های بیشتری برای مکالمه بین ما پدید آمد. البته برای اینکه من بهانه‌ای نداشته باشم پدر و مادرش را هم خبر کرده بود که من در خانه با او معذب نباشم. هنگام نهار گفت: "خانم هدایتی شما به ماشین و رانندگی علاقه دارید؟"

- بله. من از ۱۳ سالگی تا یک هفته قبل از اینکه اینجا استخدام شوم ماشین داشتم و رانندگی میکردم. البته راستش را بخواهید دیگر مثل سابق نیستم.

- می‌تونم کمکتون کنم که یک ماشین بخرید. قبلاً گفته بودید حقوق پدر و مادرتان تا ۳ ماه دیگر آزاد می‌شود. از سه ماه بعد، ظرف چند ماه به صورت قسطی پول آن را به من پس بدهید. موافقت؟

کمی فکر کردم. پیشنهاد بدی نبود. دلیلی نمی‌دیدم که قبول نکنم. جز اینکه این لطف او ممکن بود معذوریت‌هایی برایم ایجاد کند که بعداً گرفتار شوم. داشتم فکر میکردم پیشنهادش را رد کنم که گفت: "متنی نیست. شما هم امروز لطف کردید که با اینکه مجبور نبودید بخاطر ایزی اینجا حاضر شدید."

موافقت کردم. چند روز بعد دوباره ماشین داشتم. مدت نسبتاً زیادی از رفتن سینا گذشت بود و من خبری از او نداشتم. دلم برای او، همان که

حرفی نمی زد و حتی نمی دیدمش تنگ شده بود. دلم می خواست زودتر برگردد. کم کم حتی نگران شده بودم. اولین روزی که با ماشین خودم به خانه برگشتم سینا از سفر برگشت و ماشین خودش را تحویل گرفت. تعجب کردم از این که چطور دقیقا همان روز از سفر برگشته بود. فکر کردم نکند کل موضوع دروغی بیش نبوده باشد. وقتی برای گرفتن ماشینش آمده بود پرسید: "سرکار میروید؟" - بله.

امیدوار بودم نرسد که سر چه کاری اما پرسید. برایم سخت بود که بگویم پرستار کودک شدم دست آخر. ادعاهای من تا آن روز خیلی بیشتر از این حرفها بود. اما به جای پاسخ دادن به سوال او خیلی تند و سریع گفتم: "هنوز معلوم نیست ماندگار باشم یا نه." فهمید که دلم نمی خواست توضیح دهم.

چند ماه بعد وقتی حقوق پدر و مادرم آزاد شد دیگر مجبور نبودم به پرستاری از ایزی ادامه دهم. با این حال به ایزی و آن خانه عادت کرده بودم. چیزی شبیه به احساس تعلق داشتن. حتی به خدمتکاری که آنجا کار می کرد عادت کرده بودم. بنابر این تصمیم گرفتم تا زمانی که کار بهتری پیدا نکرده ام به کارم ادامه دهم. یک روز که از سر کار به خانه برمیگشتم دوست سینا به همراه همان خانم با من وارد آسانسور شدند. به دست خانم نگاه کردم حلقه ای در آن ندیدم. پس به احتمال زیاد این خانم هم دوست سینا است. خیلی افسرده شدم. احتمال دادم او با کس

دیگری در رابطه بود. به همین خاطر فاصله اش را با من حفظ می‌کرد. پریشان شدم. تقریباً دیوانه شدم. آن شب اولی که این خانم را دیده بودم شب تولد سینا بود. بعدش او به دنبال من آمده بود و آنقدر این حرکت او برایم دلجویانه بود که تقریباً موضوع این خانم را فراموش کرده بودم. ولی حالا دوباره دیده بودمش. از کجا معلوم که چندین بار دیگر هم نیامده بود و من خبر نداشتم؟

فصل ششم

مدتی بعد یک روز آقای دکتر کمی زودتر از همیشه به خانه بازگشت. چند روز بعد باز هم کمی زودتر به خانه بازگشت. هر بار که زودتر به خانه بازمیگشت من معذب می شدم. در حالی که خدمتکار در خانه بود اما فضا برای من سنگین بود. احساس می کردم مدام زیر نگاه او هستم. رفته رفته می دیدم که تعداد روزهایی که زودتر به خانه بر می گردد بیشتر می شود. یک روز قبل از اینکه خانه را ترک کنم از من خواست که فردا با او در یک رستوران شام بخورم. گفت که قصد دارد راجع به مطلب مهمی با من صحبت کند. او می توانست راجع به هر چه می خواست در خانه با من صحبت کند. پس این دعوت نشان می داد که صحبت احتمالا درباره موضوعی بود که من خودم چند روزی بود که حدس می زدم. آن شب تا صبح فکر کردم. اگر او از من خواستگاری می کرد چه میکردم؟ من از چشم‌های آقای دکتر خوشم نمی آمد. حتی هیچ وقت نامش را به جز آقای دکتر تصور نکرده بودم. از من ۶ سال

بزرگتر بود. اما ایزی را بسیار دوست داشتم. احساسی مادرانه به او پیدا کرده بودم. البته اینکه من دیپلم داشتم و او دکترا داشت اذیتم می کرد. این که او خانواده ای داشت و من هیچ کس را نداشتم اذیتم میکرد. و مهم تر از همه. قلبم پیش سینا گیر بود. اگر آقای دکتر از من خواستگاری می کرد نمی توانستم دوستش داشته باشم. فکر من پیش سینا بود و هنوز مطمئن نبودم که سینا با کسی دیگر در ارتباط است یا نه. به عکس پدر و مادرم نگاه کردم. اگر آنها اینجا بودند می گفتند کار عاقلانه این است که اول ببینی آقای دکتر چه می خواهد بگوید. کمی او را بشناس شاید به او علاقه پیدا کردی.

روز بعد، از سر کار مستقیم به سر قرار با آقای دکتر رفتم. حدس من درست بود. گفت که هر روز از طریق گوشی موبایل مدام مرا زیر نظر دارد و از من خوشش آمده است. گفت نه فقط بخاطر ایزی که حالا من را مادر خود میدید بلکه بخاطر خودش می خواهد که با او ازدواج کنم. گفتم: "شما فرصت این را داشتید که من را بشناسید. مخصوصا که روانشناس هستید اما من این فرصت را نداشته ام. باید کمی بیشتر با شما آشنا شوم."

قرار شد کمی بیشتر با هم وقت بگذرانیم و من قول دادم که برای تصمیم گیری بیش از سه ماه وقت نگیرم. همچنین گفتم که اگر جوابم منفی شد رفته رفته ساعت های کاری ام را کوتاه تر می کنم تا هم ایزی لطمه نبیند و هم پرستار جدید جای من را بگیرد. بعد از رستوران کمی پرسه زدم و

فکر کردم. تمام راه به سینا فکر کردم. سینا تکلیف مرا روشن نمی‌کرد. هم بود و هم نبود. اگر به من علاقه نداشت پس چرا به آن خانه نقل مکان کرده بود؟ چرا همیشه سر بزنگاه به دادم میرسید. اگر علاقه داشت چرا دوباره مستقیم حرفش را نمیزد؟ من یک بار درخواست او را رد کرده بودم، درست. اما نمی‌شود که خودم بروم و بگویم اشتباه کردم. عمر من داشت در بلا تکلیفی می‌گذشت. آقای دکتر یک انتخاب عاقلانه بود. من تا کی باید تاوان تصمیمات احساسی ام را می‌دادم؟ به خودم گفتم حالا دیگر بزرگ شده‌ای. جای اشتباه باقی نمانده است. برای یک بار هم که شده محض رضای والدینت تصمیمی بگیر که آنها هم خیالشان کمی راحت شود.

به خانه رسیدم. ماشین را که پارک می‌کردم سینا را دیدم که در بالکن ایستاده بود. وقتی دیدمش تمام حرفهای عاقلانه از سرم محو شد. باورم نمیشد. انگار راستی راستی او را دوست داشتم. اگر ۷ سال پیش به من میگفتند که روزی حسرت خواهی خورد که دوباره همان قدر دوست داشته باشی امکان نداشت باور کنم. حالا چی؟ آیا حالا او از من انتقام میگرفت؟ یا اصلاً به من فکری هم می‌کرد؟ آن دختر چه؟ آیا او را هم همان قدر که روزی مرا می‌خواست دوست داشت؟ از ماشین که پیاده شدم در حالی که وارد حیاط می‌شدم به او که در بالکن بود نگاه کردم. هر دو با سر به هم سلام کردیم. به پشت در خانه که رسیدم او پشت در ایستاده بود. من لباسی مناسب قراری که داشتم به تن داشتم. بلوزی به رنگ صورتی کم رنگ و دامنی مشکی تا زیر زانو و جوراب شلواری. قد

مانتو از دامنم کوتاه‌تر بود و شالی حریر الوان به سر داشتم. حالا هم که شب شده بود و کمی دیر بود. او سر تا پای مرا برانداز کرد. ته آرایشی داشتم که معمولاً نداشتم و به زیر چشمانم کمی پس داده بود. بعد از مدتها کفشی پوشیده بودم که حدود ۵ سانت پاشنه داشت. از بس که همیشه کتونی و کفش های اسپرت می پوشیدم هر وقت که کفشی با پاشنه می پوشیدم پدرم میخندید و میگفت یکی از مضحک‌ترین صحنه های عالم صحنه ای است که مهتا کفش پاشنه دار می پوشد. حالا سینا این صحنه را میدید و نمی دانستم که آیا به نظر او هم این تیپ مضحک است یا نه. چشمم که به او افتاد بخاطر تیبی که به آن عادت نداشتم و ارتفاعی که در آن قرار گرفته بودم کمی هول شدم.

بعد از سلام گفتم: "سوییچ ماشینتان را به من بدهید. من جای ماشینها را با هم عوض می کنم. از فردا شما داخل پارکینگ پارک کن و من بیرون پارک میکنم." منتظر جواب من نشد. همزمان که تصمیمش را اعلام میکرد سوییچ را از دست من گرفت. آمدم بگویم احتیاجی نیست که او وارد آسانسور شد و رفت. سریع به داخل خانه رفتم. تا او کار خود را میکرد باید لباس هایم را عوض میکردم. وقتی برگشت تا سوییچ و ریموت در را به من تحویل دهد من به حالت عادی برگشته بودم. در را که باز کردم او گوشی موبایلم را به سمتم گرفت در حالی که زنگ میخورد. اسم آقای دکتر روی گوشی افتاده بود. همیشه این گوشی لعنتی را جا می گذاشتم اما الان نباید این اتفاق می افتاد.

گفتم: "ریسم است."

گفت: "کدام ریسم اجازه دارد این وقت شب با همراه یک خانم تماس بگیرد؟"

کم کم داشتم عصبانی می شدم. او چه فکری پیش خود کرده بود که اینطور صاحب اختیار با من حرف میزد. او که خودش با کس دیگری در ارتباط بود و هیچ کاری هم به کار من نداشت. انتظار داشت من یک باکره مقدس در طبقه پایین خانه او بمانم و او با خیال راحت به زندگی خود برسد؟

گفتم: "آقا سینا ممنون که به فکر هستید. شما قبلا هم لطفتان را ثابت کرده اید. اما من نیاز به یک پدر دیگر ندارم. من پدر دارم، فقط کنارم نیست."

از حرفی که زده بودم جا خورد. بهت زده مرا مینگریست و جوابی نداشت که بگوید.

گفتم: "اجازه هست من تماسم را جواب بدهم؟"

گفت: "بله. البته. شب شما بخیر."

گفتم: "باز هم ممنون. شب شما هم بخیر."

بعد از رفتن او جواب آقای دکتر را دادم. می خواست بداند که من به منزل رسیده ام یا نه. بعد از آن شب چند بار دیگر با آقای دکتر بیرون رفتیم. وقتی با او بیرون بودم هیچ احساس خاصی نداشتم. اما مدام به خود گوشزد میکردم که تصمیمات عاقلانه همه به همین صورت است، تو به هیجان عادت کرده ای، اما نباید این بار تسلیم شوی. گاهی سعی می کردم خودم را در کنار آقای دکتر در تخت خواب تصور کنم اما در این یکی اصلا نمی توانستم پیش بروم. انگار که قرار بود بعد از ازدواج هم همیشه فقط با هم شام بخوریم. من به چیزی بیش از این نمی توانستم فکر کنم.

پرستاری از ایزی مدتی چنان مرا سرگرم کرده بود که سوال "قرار است چه کاره شوم" را به پشت سر رانده بودم. هرچند در آن مدت کتابهای بسیاری در راستای خود شناسی خواندم. با خودم و خصلتهایی که داشتم بیشتر آشنا شده بودم. اما به هر حال من هنوز نمی دانستم که قرار است چه حرفه ای برای خودم برگزینم. یک شب که برای شام با آقای دکتر که حالا از من خواسته بود او را متین صدا کنم بیرون رفته بودیم به من گفت: "چرا اینقدر اصرار داری که یک حرفه خاص داشته باشی؟" گفتم: "چون آدمیزاد باید در طول عمرش یک کاری انجام بدهد که او را به آن کار بشناسند."

- کی چنین رسالتی برای انسان در نظر گرفته است؟

- نمی دانم. ولی من حداقل غیر از این احساس پوچی میکنم. پدرم همیشه می گفت تو دختر خاصی هستی. خداوند به تو یک هدیه داده که به هر کسی نداده و آن هوش سرشار تو است.

- پدرت که روانشناس نبود بود؟

- نه.

- ولی من به عنوان یک روانشناس به تو می گویم که برای اینکه انسان یک کار به درد خور انجام بدهد این هوش نیست که نیاز دارد بلکه پشتکار است. هر انسانی با هوش متوسط به بالا با پشتکار می تواند هر کاری انجام بدهد. هوش بیشتر به درد تنبلها می خورد تا انسانهای موفق.

- خب حالا میگویی من چکار کنم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "زندگی ات را بکن. انقدر دنبال یک کار خارق العاده نباش. هر کار که دوست داری بکن اما آن کار را به درست ترین شکل ممکن بکن."

- اما هر کاری خیلی زود حوصله من را سر می برد. اولش برایم جالب است اما به محض اینکه تکراری میشه دیگرم نمی توانم ادامه بدهم.

- این هم مثل هر عادت دیگری فقط یک عادت است. مغز تو به لذت جویی مدام عادت کرده است. تا حالا پیش آمده است که بخواهی وزن کم کنی؟

- بله. مدتی خیلی چاق شده بودم و بعد رژیم گرفتم و وزن کم کردم.

- اولش چقدر سخت بود؟ هر عادتی برای اینکه تغییر کند همین قدر دشوار است. باید تمرین کنی و یاد بگیری که چطور این عادت را تغییر بدهی.

- یعنی چکار کنم؟

با بدجنسی گفت: "قرار نبود از علاقه من نسبت به خودت سوء استفاده کنی. اگر مشاوره می خواهی باید از منشی وقت بگیری و هزینه اش را پرداخت کنی."

خندیدم و بیش از این اصرار نکردم چون دوست نداشتم مانند یکی از مراجعینش باشم. با خود گفتم زندگی با یک روانشناس می توانست مزیت هایی هم داشته باشد. بعد فوراً به یاد ازدواج نا موفق او افتادم. گفتم: "سوالی دارم که اگر از من خواستگاری نکرده بودی هیچ وقت نمی پرسیدم، اما الان به خودم حق می دهم که بپرسم."

همین طور که میوه پوست می گرفت سری تکان داد که یعنی بپرس.

- از همسر سابقت برایم بگو. چرا ازش جدا شدی؟

- پس بالآخره پرسیدی! همسر من اصلتا اسپانیایی بود. هر دو در کانادا مهاجر بودیم. در شرایطی با هم رو به رو شدیم که هر دو در فشار روانی خاصی به سر می بردیم. آن روزها دوستی بین ما مرهمی بود بر افسردگی و فشاری که در غربت تحمل میکردیم. هر دو فکر کردیم که این همان عشق است. اما بعدها در زندگی مشترک و زمانی که آن فشارها کمتر شد میدیدیم که پیشینه تربیتی ما بسیار با هم فرق داشت. دیگر نمی توانستیم حال و افکار یکدیگر را به درستی درک کنیم.

یک حرف بسیار کلیشه‌ای زدم که خودم هم می دانستم جوابش چیست اما باز هم فکر کردم شاید جواب دیگری داشته باشد. گفتم: "اما تو که خودت روانشناسی؟"

- گفتم که من در فشار بودم و زیر فشار کمتر کسی می تواند با حساب و کتاب تصمیم بگیرد. مگر اینکه از قبل بسیار تمرین دیده باشد و به صورت شهودی تصمیم درست بگیرد.

چقدر حرف‌هایش برایم جالب بود. چقدر من نمی دانستم. چقدر دلم می‌خواست که از او درباره سینا پرسم و موقعیت خودم. اینکه اگر کسی با موقعیت من به او مراجعه میکرد به او چه پیشنهاد میکرد؟ یک لحظه به ذهنم رسید که سوالم را در قالب مشکل یکی از دوستانم پرسم. اما کلک کودکانه‌ای بود.

هر روز که می‌گذشت تصمیم‌گیری برای من سخت‌تر میشد. صبح که میرفتم متین را می‌دیدم که حاضر می‌شد و با رفتاری که معلوم بود از سر علاقه است از من خداحافظی می‌کرد و به سر کار می‌رفت. من تمام روز با ایزی سرگرم بودم و فکر میکردم بیش از پدرش به او علاقه دارم. تمام روز به هر جای خانه که می‌رفتم احساس می‌کردم متین با دوربین‌ها مرا نگاه میکند. اما هرچه او با من مهربان‌تر رفتار می‌کرد بیشتر معذب می‌شدم. هیچ دلیل محکمی نداشتم اما از او به عنوان همسر خوشم نمی‌آمد. دست خودم نبود. ترجیح می‌دادم او همیشه رییس من باشد یا یک همکار اما نه بیشتر. با آن چشمان آبی روشنی که داشت هرگاه که با نهایت احساسش به من خیره می‌شد دلم میخواست خودم را بیشتر بپوشانم. او مرد بدی نبود. حقش نبود که اذیت شود. حداقل در حق من هیچ بدی نکرده بود. بعد از ظهرها که به خانه می‌آمدم تمام راه دعا می‌کردم که به صورتی اتفاقی سینا را ببینم. فرصت سه ماهه‌ای که من گرفته بودم رو به اتمام بود و هیچ تغییری در علاقه من نسبت به متین ایجاد نشده بود جز اینکه احترام بیشتری برای او قائل می‌شدم. یک بار از او پرسیدم: "از چه چیز من خوشت آمده است؟"

گفت: "تو شور و سرزندگی خاصی داری. با وجود اینکه تجربه‌های تلخ و شیرین کم نداشته‌ای اما امیدواری. درگیری‌های تو را دوست دارم. پتانسیل این را داری که یک مرد را به اون خوشبختی که میخواد برسانی."

مدام این مکالمات را در ذهنم مرور میکردم و کلافه‌تر می‌شدم. شبی از همان شبهایی که عقل و دل با هم نمی‌ساختند گیتارم را برداشتم و یکی از همان آهنگهایی که خودم تغییراتی در آن ایجاد کرده بودم زدم. فکر میکردم چطور تکلیفم را با خودم روشن کنم. چرا سینا کاری نمی‌کرد. چرا تماسی نمی‌گرفت؟ از آخرین باری که شماره آقای دکتر را روی گوشی من دیده بود دیگر هیچ ارتباطی با من برقرار نکرده بود. دنبال بهانه‌ای میگشتم که او را ببینم. یادم افتاد که آن شب جواب تندی به او داده بودم. شاید او هم فکر میکرد که من با کس دیگری ارتباط دارم که تا این حد کناره گرفته بود؟ از این فکر خوشم نیامد. اگر اینطور بود او نباید تا این حد راحت میدان را خالی می‌کرد. او باید کمی می‌جنگید برای من. واقعا به یک مشاور نیاز داشتم. ناگهان فکر عجیبی به ذهنم رسید. فکر کردم چرا یک وقت مشاوره از منشی آقای دکتر نگیرم و مثل یک مراجعه کننده به او رجوع نکنم؟ خودش هم یک بار به شوخی این را به من گفته بود. فردای همان روز فکرم را عملی ساختم. زنگ زدم و با اسم و فامیلی جعلی وقت گرفتم. به این علت اسم و فامیل جعلی دادم که اگر او از قبل لیست را میدید متوجه نشود. چند روز بعد وقتی قرار بود سر جلسه مشاوره حاضر شوم کمی تردید پیدا کردم. فکر کردم نکند از این کار من خوشش نیاید. اما اگر خوشش هم نمی‌آمد باز هم بد نبود که او را در آن موقعیت هم می‌دیدم. دلیل دیگری که برای تردید داشتم این بود که می‌ترسیدم به احساس او ضربه بزنم. باز هم دلیل دیگری برای تردید داشتم. اینکه شاید او خواسته یا ناخواسته مرا اشتباه راهنمایی

کند. با اینهمه دلم میخواست جوابش را به سوالم بدانم. پس با کمی اضطراب و دودلی رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم همانطور که انتظار داشتم او از دیدن من تعجب کرد. گفت: "چرا اینجا؟"

گفتم: "خودت گفתי از علاقه من سوء استفاده نکن."

گفت: "تو چه کارها که نمیکنی. حالا که او مدی بگو چه کمکی از دست من ساخته است؟"

گفتم: "لطفا من را هم یک مراجعه کننده ببین. میتوانی؟"

گفت: "اگر بگم می توانم دروغ گفتم ولی سعی خودم را میکنم."

با ادا و دهن کجی گفتم: "من به شما پول نمیدهم که سعيات را بکنی."

و این درست همان حرفی بود که در اولین روز مصاحبه به من گفته بود. اینبار متین با صدای بلند قاه قاه خندید. شروع کردم به تعریف ماجرا. از تردیدهایم برایش گفتم. اینکه تا به آن روز چه تغییر مسیرهایی داده بودم که به نظر خودم درست ترین کار را کرده بودم ولی کمی بعد فهمیده بودم که اشتباه کرده بودم. از درگیری آن روزها برایش گفتم. اینکه من چقدر برای او احترام قائل بودم اما عشق نه. اینکه دلیل منطقی ای برای رد خواستگاری او نداشتم اما میلی هم به شروع یک رابطه زناشویی با او نداشتم. برایش توضیح دادم که دلم نمیخواست برای او فیلم بازی کنم

و باید راستش را به او میگفتم. و اینکه واقعا از خودم و تصمیماتم میترسم. از این میترسم که بعدا باز هم پشیمان شوم. همچنان که من میگفتم او سرش پایین بود و مثلا چیزهایی یادداشت میکرد. اما خطوط صورتش نشان میدادند که حرفهای من رنجانده بودندش. وقتی حرفهای من تمام شد اولین چیزی که از من پرسید این بود: "گفته بودی که الان با هیچکس در ارتباط نیستی اما آیا کسی هست که قلبا بهش علاقه داشته باشی؟"

قصدا نداشتم راجع به سینا چیزی به او بگویم. هم دلم نمیخواست تا این حد از درونم آگاه شود و هم نمیخواستم اذیت شود. گفتم: "گفتم که الان با هیچکس در ارتباط نیستم."

- این را فهمیدم. میگویم کسی هست که دلت پیشش گیر باشد؟"

فکر کردم که دروغ بگویم. دوباره گفتم: "لطفا راستش را بگو. چون جواب من به سوالت بسته به اینکه دلت جایی گیر باشد یا نه فرق میکند."

- چه فرقی؟

- اول تو بگو تا برایت توضیح بدهم.

بعد ماجرای سینا را برایش تعریف کردم. اینکه او هم هست و هم نیست. روزی خواستگاری کرده بود و من رد کرده بودم و حالا همسایه ناپیدای دلم شده بود. اینکه گاهی کارهایی میکرد که نمیفهمیدم از سر عشق است یا احساس مسوولیت. اینبار دیدم که راستی راستی چهره اش در هم رفت. وقتی توضیح تمام شد گفت: "مهتا همه تلاشم را میکنم که در

این لحظه به عنوان یک روانشناس بهت مشاوره بدهم. اول این را بگویم که ممنونم که راستش را گفتی و اجازه ندادی من یک جنبه در ذهنم قصر طلایی بسازم. هرچند تا همین الان هم من قصر را ساخته بودم و فقط مانده بود رنگ دیوارها و دکوراسیون قصر. اما باز هم بخاطر صداقت ممنونم. به هر حال من بچه که نیستم تازه روانشناس هم هستم پس خلاصه بدم با این مسئله کنار بیایم. این را گفتم که عذاب وجدان نداشته باشی."

از این جواب حدس زدم که این مسئله از نظر او تمام شده است. ادامه داد: "دوم اینکه از نظر روانشناسی کار درستی کردی که با کسی که احساسات زنانه‌ات را تحریک نمی‌کند ازدواج نکردی. چه آن موقع که سینا را رد کردی و چه حالا که اینها را به من گفتی. البته اگر پای علاقه به کس دیگری وسط نبود من به تو می‌گفتم باز هم زمان بدهیم. شاید من میتوانستم تو را به خودم علاقه‌مند کنم اما الان ترجیح میدم چنین کاری نکنم."

وقتی این را گفت دو احساس همزمان در من شکل گرفت. اول خلاصی از فشاری که بر روی من بود دوم ترس از رها شدن. دوباره چهره مادرم را دیدم که گفت: "باز هم یک خواستگار خوب را با کله شقی پراندی؟" حالا چهره من هم کمی درهم رفته بود. آقای دکتر پرسید: "این سینا همان کسی است که ماشینش را داده بود دست تو؟"

کمی فکر کرد و بعد گفت: "من نمیتوانم درباره او نظری قطعی بدهم. تا خودش را نبینم نظر خاصی نمیتوانم بدهم. اما اگر میخواهی از داخل سرش با خبر شوی به این قایم موشک بازی ادامه نده."

- چکار کنم؟ بروم در خانه‌شان بپرسم هنوز هم می‌خواهی با من ازدواج کنی یا نه؟

- نه. مگر نمیگویی باهوشم، یک راه بهتر پیدا کن.

صحبت‌های ما در آن اتاق مشاوره تمام شد. آقای دکتر خیلی بیشتر از آنچه فکر میکردم منطقی با این قضیه روبه‌رو شد. از این بابت هم خوشحال بودم هم ناراحت. به این فکر میکردم که دارم به سنی میرسم که کم‌کم خبری از عشق‌های دو آتیشه نیست. همه به اندازه کافی عاقل هستند. قرار شد از فردای آن روز به دنبال پرستار جایگزین برای ایزی باشند و من هم رفته رفته از ساعت‌های کاری کم کنم. این روش برای هر دوی ما بهتر بود. هم برای ایزی هم برای من. کمتر از بیست روز بعد من دیگر به آن خانه نرفتم و فقط قرار شد قسط‌های ماشین را، با اینکه آقای دکتر گفته بود آن را به عنوان یک هدیه بخاطر پرستاری دلسوزانه‌ای که از ایزی کرده بودم قبول کنم، سر موقع به حساب او بریزم.

در آن چند ماه که در آن خانه کار کردم بخاطر کتابهای فوق‌العاده‌ای که خواندم و فرصت هم‌صحبتی با یک روانشناس، چیزهای زیادی یاد گرفتم و درباره خودم آگاه‌تر شدم. حالا دیگر احساس نمی‌کردم که مجبورم کار

۱۰۲ ■ آن حرفه خاص

خارق‌العاده‌ای انجام دهم که مانند تک ستاره‌ای در آسمان بدرخشم. من حقوق پدر و مادرم را داشتم. با آن حقوق احتیاج مالی خاصی نداشتم.

فصل هفتم

چند روزی بود که دیگر سر کار نمیرفتم. بیکار بودن باعث شده بود بیشتر به سینا فکر کنم. کوچکترین صدایی مرا مثل باد پای پنجره می‌کشاند تا بفهمم دارد می‌رود یا می‌آید. وقتی میرفت تا وقتی برگردد کلافه بودم. چند روزی به این منوال گذشت تا اینکه یک روز دیگر دلم طاقت نیاورد. احساس میکردم دارم حماقت می‌کنم که بر سر تابوتی گریه میکنم که معلوم نیست مرده‌ای در آن باشد. باید هر طور شده بود او را میدیدم. گفتم چیزی را بهانه میکنم و با او صحبت میکنم. به قول آقای دکتر باید به نحوی از داخل سرش سر در می‌آوردم. گفتم خرابی پکیج را بهانه می‌کنم و می‌روم که شماره یک تعمیرکار را از او بگیرم. پشت در خانه که رسیدم زنگ زدم. در را باز کرد. برای لحظه‌ای نتوانستم چهره‌ای را که میدیدم درک کنم. سینا نبود. یک مرد دیگر بود. سلام کردم و گفتم من با آقای شفיעی کار داشتم. سینا از پشت آن مرد ظاهر شد و به سمت من آمد. ته ریش داشت و من هیچ وقت او را با ته ریش ندیده بودم. آن مرد برگشت به سمت زن و مرد جوانی که داخل منزل بودند و مانند مشاوران املاک شروع کرد به صحبت کردن درباره کابینت‌های آشپزخانه. ماتم برد. بدون سلام به سینا گفتم: "دارید از اینجا می‌روید؟"

گفت: "بله."

بی مه‌با پرسیدم: "چرا؟"

با ناراحتی گفت: "داستان دارد. شما با من کاری داشتید؟"

گفتم: "بله. آمده بودم شماره یک تعمیرکار پکیج ازتان بگیرم که حالا باشد یک وقت دیگر مزاحم میشوم. با اجازه."

و سریع برگشتم. او داشت از آن خانه میرفت. گیج و گنگ شدم. داشتم دیوانه می شدم. اگر می خواست برود پس چرا اصلا آمده بود؟ او حتی به من نگفته بود که قصد دارد از اینجا برود. آن هم حالا که من انتظارش را میکشیدم؟ حالا که دیگر دوستش داشتم. چکار باید میکردم. به شدت نیاز داشتم با کسی صحبت کنم. یک لحظه گوشی موبایلم را در آوردم تا همان موقع به متین زنگ بزنم و بگویم پشیمان شده ام و جواب من به خواستگاری او مثبت است. تا خلاص شوم از آن همه فشار. شب سردی بود. این را بعد از یکساعت که در خیابان راه رفته بودم فهمیدم. اصلا نفهمیدم کی از خانه بیرون زده بودم. داشتم از سرما یخ میزدم. کمی بعد دیدم که سینا زنگ میزند. نمی خواستم جوابش را بدهم. صدایم میلرزید. چند بار دیگر هم زنگ زد و من جواب ندادم. بعد پیام داد.

- مهتا خانم آمدم شماره تعمیرکار بهتان بدهم. منزل تشریف ندارید؟

نمی خواستم جواب سوالش را بدهم. نیم ساعتی دیگر هیچ پیامی نداد. بعد دوباره زنگ زد که من پاسخ ندادم. پیام داد.

- مهتا خانم لطفا جواب بدهید. اتفاقی افتاده؟

تصمیم نداشتم به هیچ یک از تماس‌هایش پاسخ دهم. دوباره پیام داد:
- مهتا می‌دانم به یک پدر دیگر احتیاج نداری. ولی نگرانم. لطفا فقط یک پیام خالی بفرست که بدانم حالت خوب است.

حالا دیگر مرا تو خطاب میکرد. حالا که داشت میرفت. از این که میدیدم نگران است دلم خنک میشد. چرا فقط من باید اذیت میشدم. او هم باید اذیت میشد. او حق نداشت به همین راحتی برود. حداقل باید یک بار با من حرف میزد و مرا در جریان می‌گذاشت. اصلا اگر قصدی نداشت حق نداشت که به این خانه نقل مکان کند. این من بودم که اول به این ساختمان آمده بودم. او نباید آرامش مرا تا این حد به هم میریخت. با چنان سرعتی راه می‌رفتم که هرکس میدید امکان نداشت باور کند من بی هدف راه میرفتم. اشکهایم بی اجازه سرازیر بودند و من راهی برای متوقف ساختنش نداشتم. نمی‌فهمیدم چرا اشک میریزم چون من عصبانی بودم و طلبکار، نه بازنده دلشکسته. اینها را به خودم میگفتم تا نگذارم درونم از هم بپاشد. زندگی با من سر جنگ داشت. آخر چرا؟ من فقط می‌خواستم آدم خاصی شوم. می‌خواستم رسالتی داشته باشم متفاوت از همه. چی شد که همه کائنات تصمیم گرفت شاخ مرا بشکند؟ همه فرصت‌ها را بی مقدمه از من میگرفت. اول پدر و مادرم را و حالا ... این مبارزه ناجوانمردانه بود. دخترهای هم سن و سال من اغلب مسیر مشخص و از قبل تعیین شده‌ای را رفته بودند. همه مثل هم. در ماراتنی بی داور، مدرکی گرفته بودند، دلبری کرده و شوهر کرده بودند، بچه دار شده بودند و ... من از این کارها نکرده بودم. من مسیر سخت‌تر را

برگزیده بودم. می‌خواستم کسی باشم که لایق به دنیا آمدن باشد. آیا اشتباه فهمیده بودم؟ شاید دکتر راست میگفت. شاید رسالت خاصی برای فرد بشر مورد انتظار نبود. اگر اینطور است قبول. من تسلیمم. کجا را باید امضا می‌کردم تا آتش بس اعلام میشد؟

با خودم حرف می‌زدم و نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم. دوباره به نقطه اول بازگشته بودم. مقابل در خانه سینا ایستاده بودم. نفس نفس می‌زدم و مانده بودم کی تصمیم گرفتم که به اینجا بیایم؟ دلم دیگر فرمانبرداری نمی‌کرد. کنترل همه چیز به دست او افتاده بود. در زدم. پشت در بود انگار از بس که سریع در را گشود. مرا که دید خلاص شد. گفت: "داشتم می‌آمدم دنبالت." کمتر از من آشفته نبود. نگاهم که به نگاهش افتاد دیگر بغض ترکید. آمده بودم که بگویم تسلیم.

از سر راه من کنار رفت و من وارد خانه او شدم. حالا می‌توانستم همه جای آن را ببینم و کنجکاویم را سیر آب کنم اما دیر شده بود. او داشت میرفت. به یک دیوار خانه تخته وایت برد بزرگی نصب بود که روی آن پر بود از جدول و گراف و عددهای نصفه نیمه. اما من نام خودم را بین آن خط خطی‌ها تشخیص دادم. وسط آن اشک‌ها و گریه ناگهان خندیدم. او هم فهمید که من به چه می‌خندم. خودش هم خنده کمرنگی کرد. نوشته بود: "مهای بی‌همتا." سرما رفته بود تو تنم. چسبیدم به یکی از شوفاژها. خودش رفت زیر کتری را روشن کرد. همین طور که گرمتر میشدم تا آنجا که راه میداد همه جای خانه را برانداز میکردم. انگار باز هم دنبال

اثری از خودم بود. نشانه ای که باز هم حالم را بهتر کند. پس چرا داشت میرفت؟ نکند کس دیگری هم نامش مهتا بود؟ باورم نمیشد به همین زودی آتش بس اعلام شده باشد. با صدایی که بخاطر گریه تو دماغی و مضحک شده بود پرسیدم: کس دیگری هم هست که اسمش مهتا باشد؟"

با طمانینه و لبخند مردانه‌ای که تا ته دلم را لرزاند گفت: "نخیر. فقط اسم شما مهتا است." برای من یک صندلی آورد و کنار همان شופاژ قرار داد که بنشینم. کمی آنطرف‌تر از همان شופاژی که مقابلش ایستاده بودم میز تحریر بزرگی بود با یک کامپیوتر و دو لپ‌تاپ که هر سه روشن بود. خودش رفت و پشت همان میز روی صندلی‌اش نشست. عینکش را از چشم درآورد و در حالی که با آن ور میرفت فکر میکرد. شاید می‌خواست به من فرصت دهد تا همه جا را بهتر ببینم. هیچ‌وقت عجله‌ای برای شروع صحبت نداشت. اصولاً هیچ‌وقت عجله‌ای نداشت. برعکس او من در تلاطم بودم که چیزی بگویم اما نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. مدتی در سکوت گذشت. باز هم با طمانینه خودش شروع کرد. بیشتر عینکش را نگاه میکرد و هر از گاهی من را. گفت: یکسال پیش که من آمدم به این خانه والدینم رفته بودند آلمان پیش خواهرم برای معالجه پدرم که سرطان دارد. البته آن موقع آنقدر جدی نبود ولی دلشان میخواست که من هم بروم. اما من نتوانستم که اینجا را ترک کنم و دور بشوم."

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. انگار انتظار داشت که من بفهمم چرا نتوانسته بود برود. نگاهم دستپاچه شد. دوباره به عینکش نگاه کرد. ادامه داد: "چند وقت بعد از رفتنشان تو کارت را ترک کردی."

- تو من را تعقیب میکردی؟

نیم نگاهی به من کرد که معنی اش این بود که ساکت باش و گوش کن. من که دیگر رام شده بودم همان کاری را کردم که او می خواست. او همیشه آمادگی این را داشت که دیگر حرف نزند، پس حالا که خودش داشت این همه حرف میزد بهتر بود که من آن را قطع نکنم. گفتم: "تو به من گفتی نه، و من تا مدتها فکر میکردم شاید به کس دیگری علاقه داری. ولی بعد دیدم تو با کس دیگری هم رابطه ای نداری و ازدواج نکردی. که اگر این کار را کرده بودی دیگه هیچ وقت سر راحت قرار نمیگرفتم."

باز هم مرا نگاه کرد تا تاکید بیشتری بر روی حرفش کرده باشد. من هم جوری نگاه میکردم که انگار حرف منطقی جواب ندارد.

- یک روز به خودم گفتم بیایم نزدیک تو یک خانه بگیرم که اگر نظرت تغییر کرد بدانی کجا پیدایم کنی.

منتظر بودم تا ادامه دهد ولی انگار حرفش تمام شده بود. چیزی به حرفش اضافه نکرد.

گفتم: "همین؟ می خواستی منتظر بمانی شاید یهو نظرم عوض میشد؟"

- اشتباه نکن. من برای بدست آوردن تو تلاش کردم ولی به شیوه خودم. تو دختر چموشی هستی. نمی‌خواستم به تو آویزان بشوم. دلم میخواست کاری کنم که خودت هم بخواهی که بقیه عمرت را با من بگذرانی. چند بار قدم‌هایی برداشتم تا بدانی من سر حرفم هستم ولی تو نادیده گرفتی. همیشه حواسم بهت بود. همین که به این خانه آمدم تا کنارت باشم. وقتی پدر و مادرت فوت کردند هر لحظه حواسم بهت بود. یادت هست آن شبی را که گریه میکردی و گیتار میزدی، آمدم یک متن بهت دادم برایم ترجمه کنی؟

با سر تایید کردم.

- صدای گیتارت را از بالا شنیدم. می‌دونستم لحظات سختی داری، می‌خواستم سرت را گرم کنم تا از آن حال و هوا درت بیاورم. می‌خواستم ببایم ببینمت و بهت بگویم که من هستم. یادت هست ماشینت را فروخته بودی، من مسافرت نرفتم، فقط می‌خواستم به یک بهانه‌ای بهت ماشین برسانم. می‌دانستم تو به ماشینت وابسته‌ای.

خندیدم. گفتم: "واسه همین ۲۴ ساعته لامپ خانه ات روشن بود؟"

خودش هم خنده کم رنگی کرد.

گفت: "آخرین بار تمام تکنیک‌هایی که من برای جلب توجه تو بلد بودم را باطل کردی. گفتمی من یک پدر دیگر نمی‌خواهم. من جور دیگری بلد نبودم به تو محبت کنم. فهمیدم نظر تو در مورد من هیچ فرقی نکرده."

با لبخند گفتم: "خب دیوانه! آخر من از کجا می‌فهمیدم تو چی تو سرت میگذرد؟ نمیشد به جای اینکه تله عشقی سر راه من بزاری، می‌آمدی رک و راست باهام حرف میزدی؟"

با بدجنسی گفت: "حالا تله‌های من چیز قابل توجهی هم به دام انداخته؟"

- قابل توجه‌تر از اینی که جلوات ایستاده؟

اول لبخند زد بعد گفت: "من رک و راست حرفم را بهت زده بودم. این تو بودی که رد کردی."

گفتم: "من دلیل کافی داشتم. تو منو مسخره کردی. یادت هست زنگ زدی گفتمی به باد بگو بی‌آید اتاق ما را خنک کند؟"

گفت: "خوشحالم که چیزی از سرتقت کم نشده. ولی خودت هم میدانستی که من آن را به شوخی گفتم. تو دنبال بهانه بودی."

سرم را پایین انداختم. تقریباً با خودم گفتم: "آن مال خیلی وقت پیش بود، خیلی چیزها از آن موقع تغییر کرده."

هر دو سکوت کردیم. این بار من شروع کردم. گفتم: "بخاطر پدرت متاسفم. حالا حالش چطور است؟"

- خوب نیست. دکترها جوابش کردند. آورده‌اندش خانه.

- شاید نباید این را بگویم. ولی حداقل تو شانس این را داشتی که خودت را برای رفتنش آماده کنی. منظورم این نیست که خوش به حالت. منظورم این است که من خوب میفهمم چه شرایطی داری.

مدتی چیزی نگفتم. یادم افتاد که او داشت میرفت. چرا در این باره چیزی نمی‌گفت. از ایران میرفت یا از این خانه؟

- می‌خواهند که من پیشنهاد باشم.

- چرا برنمیگردند ایران؟

- شرایط پرواز ندارد.

باز هم سکوت. البته سکوت نابه‌جایی بود. هرکس دیگری جای من بود حتما میگفت که باید هرچه سریع‌تر خودش را به آنها برساند. مخصوصا کسی که مثل من تجربه تلخ از دست دادن پدر و مادر را داشته. ولی پدرش مادرش را داشت، خواهرش را هم. اما من نداشتم. نمیشد که پدرش همه را داشته باشد و من هیچکس را. گفتم: "می‌دانم توقع داری بگویم هرچه سریع‌تر خودت را به ایشان برسان."

- کاش میشد با هم میرفتیم.

- اگر هم میشد فکر نکنم مادرت از دیدن من خوشحال شود.
مخصوصا در این شرایط.

نیشخند زد. گفت: "نه نمیشود."

هر دو در فکر بودیم.

- وقتی من رفتم تو چکار میکنی؟

نیش خندی زدم و گفتم: "هرکاری تا حالا میکردم."

حال عجیبی داشتم. خوشحالی من خیلی کوتاه بود. وقتی فهمیده بودم او هم مرا میخواست این را هم فهمیده بودم که دارد میرود. می‌خواستم بپرسم کی برمیگردد ولی جوابش این بود که وقتی پدرم بمیرد و این سوال نپرسیدنی بود. از دستش عصبانی بودم. چرا اینهمه فرصت را از دست داده بود. چرا زودتر همه چیز را به من نگفته بود. صدای رعد و برق می‌آمد. یاد آن آیه قرآن افتادم که صدای باران و رعد و برق، بیم و امید را با هم می‌آورد.

پرسیدم: "کی میروی؟"

گفت: "پنجشنبه هفته بعد."

و آن روز دوشنبه بود. ده روز از به یادماندنی‌ترین روزهای عمرم گذشت. روزهایی که هم شیرین بود هم طعم تلخی داشت. او به پای من نشسته بود و حالا نوبت من بود که به پای او بنشینم. آنی که تصمیمات این

جهان به دست او بود اراده کرده بود من درس را خوب یاد بگیرم. درس صبر، استقامت، پایداری. اما اینبار طرح درس را خیلی خوب نوشته بود. دوستش داشتم. همین کافی بود.

او رفت اما مدام از طریق گوشی هایمان با هم در تماس بودیم و یکدیگر را میدیدیم و همین هم شرایط را برای من آسانتر از قبل ساخته بود. تقریباً هر روز با هم ساعت‌های طولانی حرف میزدیم. هرچه من بودم او نقطه مقابل آن بود و این همان چیزی بود که هر دو به آن احتیاج داشتیم. او کله خرابی من را می‌خواست تا کمی از احتیاط دست و پاگیر وجودش فاصله گیرد و شور زندگی را حس کند و من منطق حسابگر او را می‌خواستم تا تکیه گاه امن من شود؛ و آنچه نمیگذشت تا آن همه تضاد رابطه ما را از هم بپاشد عشق بود. ما هر دو نه فقط به هم علاقه داشتیم که از نقاط قوت و نقص هم به خوبی آگاه شده بودیم. علاقه ما آبدیده میشد. روزی با او از استیصالم برای تصمیم‌گیری درباره اینکه چه شغلی برای خود برگزینم گفتم. او به من گفت: "نبینم یک روز آنقدر ترسو شده‌ای که دست از آرزوهایت برداشته‌ای."

آرزوهای من چه بودند؟ چقدر عجیب بود که هرچه بالغ‌تر میشدم جواب این سوال برایم گنگ‌تر میشد. ده سال پیش اگر این را از من میپرسیدند خیلی سریع جوابی به آن میدادم. ولی حالا که راه‌های بسیاری را آزموده بودم جواب این سوال برایم مبهم شده بود. وقتی فکر میکردم میدیدم کمتر نیاز دارم کاری انجام دهم تا کسی تاییدم کند. من به نقاشی علاقه

داشتم. هنوز در خط اول علایقم بود. اما حوصله کنکور و درس دانشگاه نداشتم. با خود فکر کردم اصلا چرا باید به دانشگاه بروم. هرچه لازم است درباره نقاشی یاد بگیرم یاد بگیرم. اگر دوره آموزشی یا استاد یا حتی کتابی باشد که مرا آموزش دهد در حد وسعم از آن استفاده میکنم. من دیگر نیاز نداشتم تا مدرکی به دست بگیرم برای اثبات خودم. سینا مرا دوست داشت، حتی بدون آن مدرک. اگر قرار بود با نقاشی کسب روزی کنم هم باز نیازی به مدرک آن نداشتم. من این شانس را داشتم که حقوق پدر و مادرم را داشتم. شاید سالها طول میکشید تا من بتوانم از نقاشی درآمد داشته باشم. اما من حقوق آنها را داشتم. پیش از این داشتن چنین تفکری برایم ننگ و خفت بود. اینکه روی حقوق پدر و مادرم حساب میکردم باعث خجالت بود. ولی حالا بزرگ شده بودم. واقع بین شده بودم. میفهمیدم که قصه‌های اسطوره‌ای ممکن است تا چه حد انسان را به گمراهی کشند. من یک نابغه نبودم. مانند آنهایی که در کتاب‌های راز موفقیت از آنها یاد میشد. همان‌ها که هیچ نداشتند، زیر خط فقر بودند، پدر و مادر بی مسوولیتی داشتند و سالهای اول زندگی را به افتضاح‌ترین شکل ممکن گذرانده بودند با این حال توانسته بودند به موفقیت‌های چشمگیر دست یابند. حالا به محدودیت‌ها و موقعیت‌ها واقف بودم و میدانستم که یک سوپر وومن با قدرتهای فرازمینی نیستم. وقتی این فشار کاذب از روی من برداشته شد که تو خاصی و باید یک کار خیلی خاص کنی حالا میتوانستم مثل بقیه پله پله در مسیری که به آن علاقه داشتم قدم بردارم. نقاشی را برگزیدم و شروع به یادگیری کردم.

کتاب، استاد، کارگاه، فیلم‌های آموزشی و خلاصه هرچه که نیاز داشتم. وقتی به سینا درباره تصمیمم گفتم به شدت تشویقم کرد. گفت: "فقط عجله نکن مهتا. آهسته و پیوسته."

حالا قدر این حرف او را میفهمیدم. از اینکه مرا همان‌طور که بودم قبول داشت و مرا در فشار قرار نمی‌داد قلبا سپاسگزار او بودم. سه ماه بعد از رفتن سینا پدرش فوت کرد. چند ماه پس از آن سینا به ایران برگشت. ما ازدواج کردیم. بسیار ساده، بدون جشنی خاص. از طرف من فقط خاله منیر و همسرش و از طرف سینا دوست او و همسرش که زمانی از دیدن او بسیار آزرده خاطر شده بودم در این مراسم کنار ما بودند. مادر سینا در آلمان بعد از فوت همسرش بسیار آرام‌تر شده بود. او دیگر از من متنفر نبود و از اینکه میدید پسرش در کنار من خوشبخت است او هم راضی بود. ما به خانه کوچکمان چند کوچه پایین‌تر از همان کوچه قبلی نقل مکان کردیم. چند سال پس از زمانی که تصمیم گرفته بودم نقاشی کنم همچنان در همین زمینه آموزش میدیدم و کار میکردم و هنوز راضی بودم و هنوز نمی‌خواستم تغییر مسیر دهم و هنوز هر روز از کاری که میکردم راضی بودم. حتی چند تا از نقاشی‌هایم را فروخته بودم و امروز برای اولین بار چکی با مبلغی قابل توجه دریافت کرده بودم. کلید را پشت در جا گذاشته بودم و خانم مدیر ساختمان هم دیر می‌آمد. امشب قرار است سینا هم دیر به منزل بیاید. من از این موضوع کلافه‌ام. به ندرت پیش می‌آید که او بعد از ظهرها در خانه نباشد. حالا پس از پنج سال از شروع زندگی مشترکمان بدجوری به هم وابسته شده‌ایم. هرکس

هرچه می‌خواهد بگوید، نامش عادت است یا علاقه، هرچه می‌خواهد باشد، من و سینا از این وابستگی راضی هستیم. من از او آرامش و سکون هدیه گرفته‌ام و او از من شور و نشاط. حالا در وقت اضافه درگیر یک انتخاب سخت هستیم. من سی و شش سال سن دارم و او چهل سال. ما به دنیا آوردن یک بچه فکر میکنیم. جای ما با هم عوض شده است. سینا تکلیفش با خودش روشن است، اما من مترسم. آن مهتای بی پروا حالا بسیار محتاط تر شده است. من این شرایط را دوست دارم. زندگی‌ام را، سینا را، کار و تفریحم را. از تغییر آن می‌ترسم. یک بچه می‌توانست اوضاع را یا بسیار بهتر و شیرین‌تر کند یا به کلی نابود کند. شاید هم تا این حد صفر یا صد نباشد اما من اینطور فکر میکنم. من مترسم از اینکه حامله شوم و فرزندم با مشکلی به دنیا آید، یا خودم مشکلی پیدا کنم، یا حداقل آنقدر ما را سرگرم کند که از هم غافل شویم. از طرفی دلم می‌خواهد از سینا فرزندی داشته باشم بخاطر همه خوبی‌هایی که می‌توانست با خود به همراه آورد. دیگر فرصت چندانی برای تصمیم‌گیری برایم نمانده است. سینا تصمیم‌گیری در این مورد را به من واگذار کرده است. قبل از ازدواج گفته بودم که هیچ وقت بچه نمی‌خواهم. او هم همین‌طور. اما حالا نظر من کمی تغییر کرده است. چند وقت پیش یک روز به او گفتم: "الان که ۳۶ سالم است فکر داشتن یک بچه هر از گاهی یکم غلغلکم میدهد. مترسم همین طوری پیش بروم وقتی ۴۶ سالم شد خیلی حسرت بخورم و پشیمان شوم. دیگر آن موقع که نمیشود." سینا اما جوابی نداد. برعکس من که همه تصمیم‌ها را

ناگهانی می‌گرفتم او بسیار حساب شده تصمیم می‌گرفت. البته در طی سالیان، هم من کمی به کیش او در آمده بودم و هم او کمی به کیش من. شاید هم درس‌های زندگی موجب شده بود که هر یک سعی کنیم کمی به حد وسط نزدیکتر شویم. چند روز دیگر پی حرفم را نگرفتم. همیشه همین‌طور بود. وقتی من چیزی می‌گفتم امکان نداشت که او نشنیده بگیرد. فقط باید به او زمان میدادم تا حساب و کتاب‌هایش را با خودش بکند. البته این حساب و کتاب کردنش گاهی آنقدر طول میکشید که من از صرافت کل موضوع می‌افتادم. امروز صبح قبل از رفتن به من گفتم: "درست است که من دوست ندارم تو را با کسی شریک شوم، اما خوب که فکر کردم دیدم اگر فرزندان شبیه خودت باشد من ترجیح میدم که به دنیا بیاید. حیف است که از تو فقط همین یکی در دنیا باشد." جمله‌اش را با چنان لبخند و آرامشی تمام کرد که من احساس کردم واقعا وقتش رسیده که ما هم فرزندی داشته باشیم. کاش با قاطعیت می‌گفتم من بچه می‌خواهم و تمام. آن وقت من هم مثل هر زن دیگری همان کار را میکردم که باید. اما او به من گفتم: "الان دیگر آگه بخواهیم میتوانیم یک بچه داشته باشیم. من بدم نمی‌آید یک بچه از تو داشته باشم، ولی هرچی تو بگویی. اگر تو نخواهی من هم اصراری ندارم."

کاش ده سال دیگر هم وقت داشتیم. من و سینا دو تایی با هم کاملیم. حوصله‌مان سر نمی‌رود که نیاز داشته باشیم فرزندی اوقات ما را پر کند. وقتی هر دو در خانه‌ایم حتی اغلب اوقات حرف زیادی با هم نمی‌زنیم

اما از حضور یکدیگر احساس آرامش میکنیم. نمی‌خواهم با ورود یک بچه آن آرامش به هم بریزد، اما می‌ترسم که بعدها پشیمان شوم.

فصل آخر

تا به امروز درست است که من از نقاشان بزرگ تاریخ نشدم. اما بین هر چند نقاشی یکی از آنها کار نسبتاً جالب توجهی از آب در می آید. هنوز هم همچنان میلی پنهان در اعماق وجودم میگوید که روزی یک نقاشی خواهم کشید که به دانشجویان هنر درس خواهند داد و نام من در تاریخ هنر ثبت خواهد شد. اما دیگر این را می دانم که من نباید برای مهم شدن نقاشی کنم. من فقط به بهترین شکلی که می توانم نقاشی میکنم. شاید روزی این اتفاق هم افتاد اما هدف من این نیست. همچنان راه می روم و به این فکر میکنم که چه بچه دار شوم و چه نه، به هر حال من یک زن معمولی شده‌ام که از زندگی خود راضی است.